

به نام خدا

فایل عیار سنج دره می روی ماهی سرگردان

نوشته:

مأده فلاح

انتشارات شقایق

فصل اول

برجستگی پشت پلکش دیدن رنگ چشمانش را سخت می‌کرد؛ تنها می‌شد هاله‌ای از رنگ قهوه‌ای را پس از چندین و چندبار نگاه کردن به چشمان او دید. لب‌های باریک و بی‌حالتی داشت؛ با حرف زدن لبانش از هم فاصله می‌گرفت و به طور موقت این بی‌حالتی کم می‌شد. اولین لحظه‌ی دیدنش این سؤال برایم پیش آمد که می‌تواند بلندبلند بخندد یا هرگز شده از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شود؟ اتفاقی که زیاد برای من می‌افتاد. صورتش حکایت غریبی داشت! گویی از ابتدای خلقت، در اولین گریه‌ی زندگی‌اش آن چنان الفتی با آن گرفته که دیگر تن به جدایی نداده بود. شانه‌های گوشتالودش را به صندلی تکیه داد: «اسمت النازه؟»

ترسیدم با لبخند جوابش را بدهم، حتی لب‌هایم را به تو بردم تا کمتر برجستگی‌شان در چشم‌های ریزش بیاید. چشم‌های بابا هم ریز بود و مامان همیشه می‌گفت: "چشم نیست که، دوربینه. بینایی رو جمع می‌کنن تو یه جای کوچیک؛ همه‌چی رو می‌بینن. عین صدا که جمع می‌شه تو بلندگو و عالم و آدم می‌شنون." "بله... النازم." «بله... النازم.»

بلافاصله به سوسن نگاه کردم که چشم از زن بر نمی‌داشت. منتظر بود او دست از توجه به من بردارد. توجهی که هیچ‌کدام درکش نمی‌کردیم. از چشم‌دوختن به او خودداری و به دیوار پشت سرش نگاه کردم. عکسی کهنه و قدیمی با پونز به دیوار چسبانده شده بود. مادری کودک شیرخواره‌اش را به زیر سینه‌هایش گرفته و با نگاهی معصوم و مهربان به او زل زده بود. گوشه‌ی پایین عکس پاره شده بود و پای کودک در عکس نبود. در تمام این مدت کوتاه، سنگینی نگاهش را حس می‌کردم: «حتمی وقتی دنیا اومدی همین قدر ناز بودی که اسمت رو گذاشتن الناز.»

۴ □ دره‌ی رویاهای سرگردان

ریز خندیدم تا دوباره مرعوب چهره‌ی گرفته‌اش نشوم: «نه بابا عکس‌های بچگی‌م هست، همچنین مالی نبودم!»

اخم کرد. نفهمیدم از چه خوشش نیامد، از حرف یا خنده‌ام. شاید چون همیشه آدم‌ها دردها و غصه‌های‌شان را پیش او آورده بودند، برایش غریب بود کسی بیاید، روبه‌رویش بنشیند و بخندد. تک‌سرفه‌ای کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت: «قدیما یه صاحب‌خونه داشتم که بچه‌ش نمی‌شد. پی دوا درمونم زیاد رفت، آخرش دکترا جوابش کردن! بچه‌دونش سست بود؛ اما بخت خیلی خوبی داشت. اگه به شوهره می‌گفت بمیر، در جا می‌مرد براش.»

دستش را روی کتابی با جلد قدیمی کشید و غبار روی آن پاک شد: «شکل تو بود. همین‌طور مژه‌های فر خدادادی داشت و رفته بود بالا. بر و رویی داشت که هیچ بقال‌وچقالی نمی‌تونست چشم ازش بگیره.»

دستانم را به سوی سینه‌ام بردم: «شکل من بود؟»

به طرف سوسن سرچرخاندم: «بقال‌وچقال هم بقال‌وچقال‌های قدیم، الان خوشگل می‌بینن انگار نه انگار!»

و باز خندیدم. بی‌توجه به من از سوسن پرسید: «این دوستت همیشه این‌قدر می‌خنده؟»

سوسن با اخمی که بعید بود نمایشی‌بودنش را زن چشم‌ریز متوجه نشود، گفت: «دخترخاله، شما بیخشین. دست خودش نیست؛ همیشه بی‌غمه!»

زن نگاهش را روی من ثابت نگه داشت: «چند سالته؟ شوهر که نکردی، کردی؟»

سوسن کمی خودش را روی میلی که در ابتدا برای نشستن روی آن وسواس گرفته بودیم، جلو کشید: «دخترخاله‌م همراه من اومده، خودش کاری نداره. شوهرم نکرده.»

صدای پیامک گوشی از داخل کیفم آمد. دست داخل کیفم کردم، اما زیر نگاه سنگین زن نتوانستم گوشی را بیرون بکشم. زن نمی‌خواست دست از سر من بردارد. خیلی دلم می‌خواست بدانم رابطه‌اش با زن خوش‌بر و روی صاحبخانه‌اش که دیدن من او را به یادش آورد، چه‌طور بوده است. وقتی نگاه من را روی خودش دید آرام به طرف سوسن برگشت: «همه می‌دونن من عادت ندارم واسه دوزار بیشتر کسی رو سر بچرخونم. یه‌بار حرف می‌زنم و تمام. دفعه‌ی پیش گفتم نکن؛ الان هم می‌گم نکن. خیری توی این کارت نمی‌بینم.»

حتی مانتوی گشاد یشمی‌رنگش هم نمی‌توانست بالاتنه‌ی بزرگش را بیوشاند.

فصل اول □ ۵

به نظر می‌رسید چیزی زیر پیراهنش نبسته باشد. بیشتر که نگاهش کردم فهمیدم که درست دیده‌ام. خنده نیامده فرار کرد. از پشت میزش بیرون آمد. صفحه‌ی گوشتی را باز کردم. زن رو به من ایستاد: «الناز، برکت فقط تو رزق و روزی آدم نیست، بخت و اقبال آدمم باید برکت داشته باشه. تا یه سال دنبال بخت و اقبال نرو، بری اون می‌شه جن و تو می‌شی بسم‌الله!»

سپهر در جواب پیام "دوست دارم" من "ما بیشتر" را فرستاده بود!

اگر از من می‌خواستند تنها یک جمله در وصف تهران و مردمی که در آن می‌بینم بگویم؛ می‌گفتم آدم‌هایی که روزهای "مبادا"شان بیشتر از روزهای معمول زندگی‌شان است؛ روزهایی که بتوانند بی‌خیال خوردوخوراک، پرکردن یخچال و در نهایت پول درآوردن شوند! جوری می‌خورند، جوری به سمت ماشین و اتوبوس‌ها می‌دوند و جوری به هم نگاه می‌کنند که انگار در موقعیت خطرناکی گیر کرده‌اند و زمانی برای نجات خود ندارند. گاهی دوبدن‌شان شبیه دوبدن هنرپیشه‌های فیلم‌های آخرالزمانی است.

مرغ و گوشتی که مامان در طبقه‌ی آخر فریزر ذخیره می‌کرد و دو تراول پنجاه‌هزار تومانی که در جیب مانتوی بورشده‌اش می‌گذاشت، برای روز مبادا بود؛ روزی که دیر به دیر به ما سر می‌زد و مرغ و گوشت طبقه‌ی آخر فریزر، پنجشنبه‌شبی شام شاهانه‌ی ما می‌شد و دو تراول هم مانتو و شالی برای من تا عمه‌پری به مامان ایراد نگیرد که چرا به یک‌دانه دخترت نمی‌رسی؛ اما همین‌روز، مدام بیخ گوش مردم تهران بود.

شاید هم آن یک جمله را با جمله‌ی دیگری عوض می‌کردم؛ شهر و آدم‌هایی که خیلی زود تو را شبیه خودشان می‌کنند. گویی تا پا به این شهر می‌گذاری تو را از گردن می‌گیرند و در دستگاه آدم‌سازی‌شان می‌اندازند که خروجی‌اش آدم‌های یک مدل و یک شکل است. آن وقت تو دیگر خودت نیستی! فقط فکر می‌کنی که هستی. به خودت می‌آیی و می‌بینی دنبال اتوبوسی می‌دوی که از تو فاصله گرفته است و تا رسیدن اتوبوسی دیگر، پشت هم بدوبیراه می‌گویی. فرقی نمی‌کند چه قدر پول داری، همیشه یکی را پیدا می‌کنی که از تو بیشتر داشته باشد و حسرت می‌خوری چرا مثل او نیستی. حتی اگر تمام طبقات یخچالت پر از گوشت و مرغ باشد، باز راضی نیستی و دنبال جای بیشتر یا دوتا کردن یخچالی! دو طرف صورت فاطمه گل انداخته بود. بستنی‌ها را که به سمتم گرفت، نفس نفس می‌زد.

۶ □ دره‌ی رویاهای سرگردان

«چی شده؟ چرا این طوری شدی؟»

روی صندلی نشست و دستش را به سینه‌اش چسباند: «اگه بدونی چی دیدم
الناز!»

از روی صندلی برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. پارک‌شهر پر از آدم بود. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. بستنی‌اش را به طرفش گرفتم: «چی دیدی مگه؟»

کنارم نشست و بستنی‌اش را از دستم گرفت. ابرو و چشمانش را جمع کرد و با اکراه نگاهی به سمت چپش انداخت: «روبه‌روی دکه، اون درخت بزرگه رو ببین، همون که کنارش یه سطل زباله هست.»

لیسی به بستنی‌ام زد و به آن سو نگاه کردم: «خب؟»

نگاه گرفت و به سمت من چرخید. هنوز اخم داشت: «پشت اون یه پسر و دختره وایستاده بودن یه کارایی می‌کردن که حاله به هم خورد!»

بستنی را عقب کشیدم و مات نگاهش کردم. آرام روی صندلی چرخیدم؛ چشم‌چشم کردم و به اطراف درخت نگاهی انداختم. هیچ کس نبود. برگشتم و تا نگاهم به فاطمه افتاد، یک‌دفعه خنده‌ام گرفت. پشت دستش را محکم به لبش می‌کشید، نه یک‌بار و دوبار؛ پشت هم این کار را می‌کرد. بستنی‌ام آب شده بود و چکه‌چکه روی دستم می‌ریخت. بین خنده دستی به پایش کشیدم: «الهی بمیرم، بدشانسی انگار ما رو پیدا کرده و خیلی هم ازمون خوشش اومده!»

سرش را به دو طرف تکان داد: «به‌خدا الناز پسره از علی ما هم کوچیک‌تر بود. هفده‌هجده ساله! دختره هم یه فسقل بچه. آخه اینا کی فهمیدن این چیزا رو؟»

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و بستنی را از دور انگشتم پاک کردم. دو دستی آن را چسبیدم. فاطمه غرغره‌هایش را نصفه رها کرده و به من که تندتند به بستنی لیس می‌زدم، زل زده بود. سرم را تکان دادم و با لبخند پرسیدم: «ها؟! خب الان چی کار کنم، برم پیداشون کنم گوش‌شون رو بپیچونم؟»

رو گرفتم و به بستنی چشم دوختم: «من و تو از کجا فهمیدیم؛ اینام از همون جا فهمیدن دیگه! تازه یه گوشه دست‌شونه که نفهمیده و نگفته براشون باقی نذاشته.»

اخم کرد: «اونا رو ول کن؛ تو چرا عین قحطی‌زده‌ها بستنی می‌خوری؟»

لبخند عمیق‌تر شد: «داره آب می‌شه.»

درحالی که سرش مرتب به اطراف می‌چرخید، پرسید: «امروزم می‌ری خونگی»

فصل اول □ ۷

عمهت؟»

جوابی ندادم. مرتب به بستنی‌ام لیس می‌زدم تا زودتر تمام شود. دیگر خوردنش هیچ لذتی برایم نداشت؛ حتی آزاردهنده هم شده بود، مثل لیس‌زدن به یخ!

به طرفم خم شد و سرش را پایین آورد تا به صورتم نگاه کند: «با توأم الناز، می‌ری اون‌جا؟»

«جای دیگه‌ای رو دارم که برم؟!»

"پوف" کلافه‌ای کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: «این طوری که نمی‌شه! به کاری بکن، خسارتت رو بگیر!»

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم: «چی کار کنم؟! افسانه گناه داره. تازه فکر کن بخوام خسارت بگیرم، از کجا بیاره بهم بده؟»

بند کیف را از گردنم رد کردم: «اون خودشم هر چی داشت و نداشت باخت.» از جا بلند شد و طبق وسواسی که داشت دورتادور صندلی را نگاه کرد تا چیزی جا نگذاشته باشد. مجبور شد مثل من بستنی‌اش را گاز بزند تا زود تمامش کند: «بستنی خوردنم به ما نیومده. غم‌وغصه تا قبل این سوارمون بود، الان زیرمون گرفته.»

آرام به طرف نزدیک‌ترین در خروجی قدم برداشتم: «همه‌چی درست می‌شه.» کیف را روی شانه‌اش به عقب هل داد و دوشادوش من حرکت کرد: «چطوری می‌خواد درست بشه، باز تو یه امیدی داری که حداقل می‌تونی خسارتت رو بگیری، بری اراک و یه کاروباری راه بندازی، من چی؟ امیدم به این بود پیام پیش تو و افسانه کار کنم و از این وضع خلاص شم، الان باید بگردم دنبال کار، آیا پیدا کنم، آیا نه. تازه پیدا هم کنم مکافاتم با بابام شروع می‌شه.» نرسیده به در راهش را سد کردم: «من خسارت نمی‌گیرم، هی اینو نگو. جمعه هم برمی‌گردم اراک، آروم‌آروم به مامان و بابام راستش رو می‌گم.» مظلومانه گردن کج کرد: «داداشت رو چی کار می‌کنی، برای قسط وامت قاتی نمی‌کنه؟»

از در بیرون رفتیم: «بهش قول داده بودم سر موعد پرداخت کنم.»

به طرفش سر چرخاندم: «قسط این ماه رو دارم، تا ماه بعدی هم خدا بزرگه!» سرش را با تأسف تکان داد: «تو به هیچ‌جا نمی‌رسی الناز، پول جمع کن نیستی؛ هر چی داری و نداری می‌بخشی. فقط این ماه سه‌تا برنامه داشتی ولی هیچی برای خودت پس‌انداز نکردی!»

۸ □ دره‌ی رویاهای سرگردان

تندتند گفتم: «به غریبه که ندادم، بابام دستش خالیه، توی یه سال مجبور شد هم خونه بخره، هم کمک خرج احسان برای عروسیش باشه.»
به صورتم نگاه و دهان باز کرد، اما سریع کوتاه آمد. چند قدم کنار هم برداشتیم. حین راه رفتن مرتب به طرفش برمی گشتم. وقتی بار آخر نگاهمان به هم افتاد، هر دو به خنده افتادیم.

«یه چی می خواستی بگیا!»

با دو دستش بند کیفش را محکم گرفت: «می خواستم بگم هر جا گیر کردی از سپهر بگیر، ترسیدم ازت!»

چپ‌چپ نگاهش کردم: «بمیرم این کار رو نمی کنم؛ من از وقتی بیست رو رد کردم دیگه از بابام پول توجیبی نگرفتم، چهارساله خرجم رو خودم درمی آرم، از این به بعد می تونم.»

دستش را بالا آورد: «اووه! چه خبره؟ اون که ندار نیست. اشکالی نداره بگیری، بالاخره امروز نه، فردا قراره دخل و خرج تون یکی بشه دیگه.»
آرام اما شمرده گفتم: «ول کن؛ دیگه حرفش رو نزن! می دونی که من دستم رو هرگز جلوی سپهر دراز نمی کنم.»

شانه‌ای بالا انداخت: «اصلاً به من چه، خودت می دونی!»

کمی بعد از این حرف به خنده افتاد و به اندازه‌ی یک قدم از من فاصله گرفت. تندتر رفتم و شانه به شانه‌اش ایستادم: «خنده‌ت الان برای چیه؟»
روسری‌اش را که عقب رفته بود، مرتب کرد: «اون اولاً چه تو و افسانه فیلم کرده بودین. تا یه ماه فکر می کردم سپهر داداشته که آخر هفته‌ها از اراک می کوبه می آد تهران سروگوش آب بده خواهرش چی کار می کنه.»

آه بلندی کشیدم: «وای فاطمه چه زود گذشت! چه قدر خوشحال بودیم بالاخره اون عروس و دوماد اومدن آتلیه و خواستن فیلم بردار شون بشیم. مانتو یه دست دوختیم. ده بار آدرس تالار و آرایشگاهشون رو چک کردیم. باک ماشین رو پر کردیم.»

صورت فاطمه در هم جمع شد: «آه آه! من رو یاد اون پسره‌ی چندش به درد نخور ننداز، کثافتِ هیز تا فرصت گیر می آورد زل می زد به تو! انگار نه انگار تازه داماده.»

«وای که من فشارم از دستش اون روز چه قدر بالا و پایین شد! هر وقت چشم می نداختم به مانیتور دوربین، می دیدم خیره شده به من؛ از اول عقد تا آخر عروسی عذابم داد.»

فصل اول □ ۹

پسربچه‌ای خندان، توپ به دست، با سرعت به طرف ما می‌دوید تا از مادرش فاصله بگیرد. تا رسیدن به ما چندباری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن فاصله‌ی زیادی که بین خودش و مادرش افتاده بود، صدای خنده‌اش بلندتر شد و سرعتش را بیشتر کرد. من و فاطمه از هم فاصله گرفتیم تا از بین ما بگذرد و راه خودش را برود. با تمام وجود می‌خندید، وقتی از بین ما رد شد نگاه من را هم به دنبال خودش کشاند. به در که رسید، ایستاد. دستش را به طرف مادرش دراز کرد و گفت: «عقب افتادی، عقب افتادی. من زودتر رسیدم.»

مات نگاهش می‌کردم؛ حتی وقتی مادرش از کنارم گذشت، باز به کارم ادامه داد. فاطمه دستی به بازویم زد: «بریم دیگه، به چی نگاه می‌کنی؟»
اخمی کردم: «تو هم استاد بدکردن حال آدم هستی؛ داشتیم از روزهای خوب می‌گفتیم، یاد چیا انداختی ما رو!»

راهش را به سمت خیابان کج کرد تا به طرف دیگرش برود. می‌خواست لوسترهای مورد علاقه‌اش را تماشا کند که با صدای زنگ گوشی من ایستاد. تا گوشی را از کیفم بیرون آوردم پرسید: «سپهره؟»
شماره‌ی خانه‌مان بود. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم: «هیس! مامانمه.»

با چشمان درشت‌شده سری تکان داد. دستش را روی قلبش گذاشت و مثل همیشه اضطراب را از سریع‌ترین راه ممکن به من منتقل کرد.
«الو... جانم مامان؟»

مامان با صدای نازکش که پشت تلفن نازک‌تر هم به گوش می‌رسید، گفت:
«الو... الناز! چرا از صبح یه‌زنگ نزدی بهم؟»
نیم‌نگاهی به فاطمه کردم: «یه‌خرده سرم شلوغ بود مامان! می‌خواستم آخر شب زنگ بزنم.»

تن صدایش عوض شد، بلندتر و کمی عصبی: «چه شلوغی؟ زنگ زدم خونه! افسانه می‌گفت برنامه‌ی عروسی امروز کنسل شده، کاری نداشتی که بکنی.»
فاطمه سرش را مرتب تکان می‌داد.
«چون عروسی کنسل شده کارام زیاد بود دیگه. یه‌خرده بیرون کار داشتیم، اومدم به اونا برسم.»

سؤال بعدی‌اش همراه با آرامش بیشتری بود: «عروسی چرا کنسل شد؟»
فاطمه تا نزدیک صورتم جلو آمد و زیر لب گفت: «وای الناز داره ازت حرف می‌کشه، حتماً از افسانه هم پرسیده.»

دستم را بالا آوردم و روبه‌روی صورت فاطمه نگه داشتم: «مگه افسانه بهت نگفت؟»

«چرا گفت که اختلاف افتاده بین دو خانواده و عروسی به‌هم خورده.»
فاطمه مثل نوزادی که یک‌دفعه صدای بلندی می‌شنود و تمام اجزای صورتش خشک می‌شود به من نگاه می‌کرد.

«آره انگار بحث‌شون شده و عروسی رو به هم زدن.»
مامان عاشق داستان‌های خانوادگی بود: «بیچاره‌ها انگشت‌نمای مردم شدن. گمونم اختلاف‌شون سر پول و خرج‌ومخارج بوده. خواستن داماد سر کیسه رو شل کنه و حرف افتاده. یا شاید یکی این وسط چغولی کرده، ولی هر کی این کار رو کرده خدا لعنتش کنه. چطوری خوشی مردم رو ناخوش می‌کنن.»
با تأکید رو "نون" آخر "جان" صدایش زدم: «مامان جان! تو از کجا می‌دونی آخه؟»

باشه باشه برو به کارت برس، زودم برو خونه.
به فاطمه پشت کردم: «خونه نمی‌رم مامان، می‌خوام شام برم پیش عمه!»
مکت کوتاهی کرد و یک‌دفعه گفت: «خودش گفته بری؟ یا می‌خوای همین‌جوری...»

به میان حرفش پریدم: «نه مامان خودش گفته، بی‌دعوت که نمی‌رم.»
«آره سرسنگین باش. کمتر برویا داشته باشی بهتره. اون دفعه که اومده بودن اراک، این قدر کیوان ازت پیش بابا و عموت تعریف کرد که نگو! بذار ده‌بار بگن بیا خونه‌مون، تو سر یازدهمین بار برو.»

«باشه مامان جان. به بابا سلام برسون.»
با او که خداحافظی کردم، دوست نداشتم به چشمان فاطمه نگاه کنم. زمزمه کردم: «طفلی خبر نداره سه‌روزه چتر شدم خونه‌ی عمه!»

فاطمه هم مثل خود من زیر لب گفت: «تو هم خوب دروغ می‌گیا، هر چی دروغ توی عالم بود به مامان بدبختت گفتی!»

دستش را گرفتم تا او را به آن طرف خیابان ببرم که به تفریح مورد علاقه‌اش برسد: «چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ما عروسی رو کنسل کردیم و کلی هم حرف خوردیم؟ جا هم ندارم بمونم الان سه‌روزه خونه‌ی عمه‌م؟»

قبل از این که پا به پیاده‌رو بگذارم، رو به او گفتم: «من زیاد دروغ نمی‌گم، ولی اگه بگم، خوب می‌گم. الان هم کار بدی نکردم، بگم چی شده دیگه روزگار نمی‌مونه براش. این قدر حرص می‌خوره تا فشارش بره بالا؛ بابا رو هم با خودش

حرص می‌ده.»

فاطمه هنوز به حالت سرزنش‌آمیز نگاهم می‌کرد: «بریم خونگی ما بمون، نرو خونگی عمه‌ت!»

سرم را که به سمت شانه کج کردم: «چرا آخه؟ مگه تو عمه‌م رو دیدی که می‌گی نرم پیشش؟ این قدر ماهه. همیشه هم گله داره چرا کم می‌رم خونگی. الان هم هیچ‌کس جز عمه‌م نمی‌دونه چی شده، مو به مو همه‌چی رو برایش گفتم. نگران نباش جام خوبه.»

ابروهایش را بالا برد و ثابت نگه داشت: «چی بگم؟ گفتم شاید سخت باشه تو پارک شهر با من بستنی لیس بزنی، اما یه ساعت بعد ولنجک، توی قصر عمه‌ت کوه و کمر تماشا کنی!»

چشم ریز کردم: «چرا سختم باشه؟»

«خب آدم معذبه جایی باشه که هیچی شون شبیه خودش نیست. نه حرف‌زدن شون، نه خوردوخوراک شون، نه خونه و وسیله‌هاشون. برای اونا هم تو و گرفتاریات خنده‌داره. فکر کن بشقاب و کاسه‌ای که می‌ذارن جلوت و میز و مبلی که روش می‌شینن، قیمتش اندازه‌ی کل خسارتته.»

اخم کردم: «تو معرکه‌ای فاطمه! نه اونا این طوری که تو می‌گی هستن، نه من می‌رم اون‌جا هوا برم می‌داره. زندگی اونا اون شکلیه، زندگی ما هم این شکلی. همزیستی مسالمت‌آمیزی داریم، نگران نباش.»

ابرویی بالا انداخت: «ما پنجره‌مون رو باز کنیم دیوار بلند خونگی همسایه روبه‌رویی رو می‌بینیم، اونا باز کنن یه کوه می‌بینن که چله‌ی تابستون رو نوک قله‌ش برفه! ما رو بندازن یه‌جا چه همزیستی مسالمت‌آمیزی داریم با هم بکنیم؟»

بلند خندیدم. جلوی دهانم را گرفتم تا صدای بلندم توجه کسی را جلب نکند: «الان تازه فهمیدم دردت چیئه؛ ولی باور کن نه عمه‌م، نه شوهرش و نه کل ایل و تبارش یه‌ذره هم شبیه خاله‌ت نیستن. مال و منال شون رو نمی‌کنن تو چشم کسی!»

کار محبوبش را رها کرده و به من چسبیده بود. حوصله نداشت به قیمت لوسترها نگاه کند و بعد از دیدن قیمت‌شان بیرسد این به ریال است یا تومان! وقتی می‌خواستیم از هم جدا شویم و به دو سمت مخالف برویم، دست دور گردنم انداخت: «الناز نمی‌دونم کی دوباره بتونیم هم رو ببینیم. یعنی به این سادگی داریم جدا می‌شیم، نخودنخود هر کی رود خانه‌ی خود؟»

صورتش را بوسیدم و آرام زیر گوشش گفتم: «تا آخر هفته حقوقت رو برات می‌ریزم.»

دست روی سینه‌ام گذاشت و من را به عقب هل داد: «دیوونه شدی؟ کی حقوق خواست؟!»

لحظه‌ی آخر وقتی که فاصله گرفت تا پشت کند و برود، دیدم که مثل من در چشمانش اشک جمع شده بود. دوقدم به عقب برداشت، اما سریع چرخید و به سمت جمعیت رفت و من گمش کردم.

من، افسانه و فاطمه چهارسال دانشگاه را با هم گذرانده بودیم. من و افسانه برای آینده و روزهای بعد از دانشگاه کلی نقشه داشتیم و فاطمه تنها یک آرزو در سر داشت، این که کنار ما کار کند تا خیال پدرش راحت باشد هیچ مردی نیست تا او را از راه به در کند.

اولین بار در کوچه‌ی صفرخان همان کوچه‌ای که کلی به اسمش خندیده بودیم حس کردیم می‌توانیم علاوه بر همکلاسی‌بودن، دوستان خوبی هم برای هم باشیم. ماه رمضان بود و هر سه محدودیت داشتیم. به صفرخان پناه برده بودیم تا دور از چشم بقیه یواشکی آب بخوریم. هر سه متولد زمستان بودیم؛ افسانه دی، فاطمه بهمن و من اسفند. اشتراکات ساده‌ای که در نهایت باعث شد بعد از اتمام دانشگاه بخواهیم آتلیه بزنییم و کسب‌وکاری راه بیندازیم. در تهران، شهری که من با آن غریبه بودم، اما فاطمه کم‌وبیش و افسانه کامل با آن آشنا بود.

تا میدان ولیعصر را پیاده رفتیم. دوست داشتم دیرتر به خانه‌ی عمه برسم. مثل همه‌ی مهمانی‌رفتن‌هایی که مامان آن قدر معطل می‌کرد تا آخرین نفراتی باشیم که به مهمانی می‌رسییم. فکر می‌کرد این‌طور بیشتر خوشایند می‌زبان است. چهارمین شبی بود که باید زل می‌زدم به در و دیوار خانه‌ی عمه‌پری تا شب به صبح برسد. در تمام این مدت تا کارمان به حرف‌زدن می‌کشید بی‌ربط و باربط از جمعه و روز بازگشتم به اراک می‌گفتم و احساس خوبی می‌گرفتم وقتی روز رفتنم را مرتب به خودم و بقیه یادآوری می‌کردم! هر چند در واقعیت برگشتن به اراک، برای من حتی دیگر از صفر شروع کردن نبود. حالا چند قدم عقب‌تر از صفر ایستاده بودم.

خیابان سربالایی که خانه‌ی عمه‌پری جزو چند خانه‌ی ویلایی بازمانده در آن بود؛ برای من درست مثل گورستان ظهیرالدوله اسرارآمیز به نظر می‌رسید. هر روز، مثل روز اول ناشناخته و غریب و دور از دسترس بود! سعی می‌کرد با من جور نشود. رو می‌گرفت و هر بار چیز جدیدی از خودش به من نشان می‌داد و

فصل اول □ ۱۳

ساعتی دیگر خبری از آن نبود. گاهی احساس می‌کردم از همه‌جای تهران سردتر است و گاهی از همه‌جا گرم‌تر، یک روز در تراس یک خانه‌ی ویلایی، پیرزنی را می‌دیدم که به گل‌هایش آب می‌دهد و روز دیگر نه آن پیرزن بود، نه گل‌هایش. یک روز می‌توانستم در جای معینی بایستم و تمام آن بلندترین برج را در فاصله‌ی انگشت شست و اشاره‌ام جا بدهم و از آن عکس بگیرم و روز دیگر همان برج، بزرگ‌تر از این حرف‌ها می‌شد. اولین بار بود چنین حسی را به مکانی داشتم. حسی که کم‌وبیش به آدم‌های خانه‌ی عمه‌پری هم داشتم. هر وقت فکر می‌کردم خوب می‌شناسم‌شان، تبدیل می‌شدند به بیگانه‌ترین آدم‌ها، دورترین، سخت‌ترین و غیرقابل نفوذترین؛ اما من دست از تلاش برنمی‌داشتم. خیابان که من را می‌دید و روی برمی‌گرداند، دست روی گونه‌اش می‌گذاشتم، او را به سمت خودم برمی‌گرداندم و می‌گفتم: "چطوری سرتق، با من دوست می‌شی؟" لب‌هایش نه، اما چشمان طنازش یواشکی از شیطنت من می‌خندید. با همه‌ی غرور و نخوتی که داشت، من دوستش داشتم و این را می‌دانست. قله‌ی توچال، از برج‌ها پیشی گرفته و در انتهای خیابان طوری قد علم کرده بود که انگار از برج‌ها می‌خواست مقابلش تعظیم کنند. هر چه بیشتر به آن نزدیک می‌شدم، دورتر به نظر می‌رسید. نیمه‌شب پنجره‌ی اتاقی را که در اختیار من گذاشته بودند، باز و تماشایش می‌کردم. صدای قهقهه‌ی مستانه‌اش را با خیابان می‌شنیدم. پشت بلندترین برج، خانه‌ی ویلایی عمه‌پری بود؛ خانه‌ای درندشت، نورگیر و پر از پنجره، دورتادور خانه حصارهای سنگی مرتب و تمیزی داشت. حیاطش پر بود از گل، درخت و چمن. کف زمین از سنگ‌های سفید بزرگی پوشانده شده بود که انگار کسی سال‌ها نشسته و سنگ‌های توسی‌رنگ را تراش داده، به اشکال هندسی متفاوت درآورده و آن‌ها را وسط سنگ سفید جا داده است. خانه بهترین جای حیاط بود؛ نزدیک به استخر و دور از درختان کنار باغ. برج‌سازان برایش دندان تیز کرده بودند و عابریانی که از کنارش می‌گذشتند به اصالت و پافشاری‌اش لبخند می‌زدند؛ این که توانسته بود دوام بیاورد و نخواهد حالا حالا از وسطش برجی سبز شود. فقط من به این خانه‌ی پر از دارودرخت می‌گفتم خانه‌ی عمه‌پری، احسان می‌گفت خانه‌ی شوهر عمه‌پری!

سخت‌م بود دکمه‌ی آیفون را فشار بدهم و عمه را از وسط دفترو دستک‌هایش بلند کنم تا در را برایم باز کند. ترجیح می‌دادم همیشه کیان این کار را بکند و بعد در تراس خانه بالا و پایین بپرد و بپرسد: "آخ‌جون الناز امشبیم خونه‌ی ما می‌مونی؟" من هم برایش سر تکان بدهم و او را همان‌طور که مدام "آخ‌جون

آخ جون" می‌گوید تماشا کنم.

شانس با من یار نبود. عمه‌پری دکمه‌ی آیفون را زد و بلافاصله گفت: «الناز اومدی یه راست برو طبقه‌ی بالا، نمون پایین.»

دستم با تکیه به دیوار خانه پایین آمد و کنار تنم افتاد. آرزو داشتم با عمه‌پری مانند زمان‌هایی که به اراک می‌آمد، باشیم. بخندیم و پرحرفی کنیم و وقت کم بیاوریم؛ اما در خانه‌اش وسط ولنجک، سخت بود صمیمی شدن و این تقصیر عمه نبود، تقصیر من بود. او همیشه یک‌جور بود؛ چه در اراک، چه در خانه‌اش.

عمه چیزی در مورد معطل کردن نگفته بود، اما من رفتنم را طول دادم. استخر را دور زدم تا دیرتر برسیم. وقتی به ستون‌های دو طرف پله‌های خانه رسیدم، بوی عطر خاصی که صبح خبری از آن نبود، به مشامم رسید. رایحه‌ای که به گل‌ها و درختان خانه تعلق نداشت و شاید فقط در آرایشگاه‌های بالاشهر، حین فیلمبردای از عروس و داماد بویش را حس کرده بودم. در خانه باز بود و متعجب بودم چرا کیان به استقبالم نیامده است. در سنگین را به داخل هل دادم!

ردیف لامپ‌های زیر گچ‌بری‌های ورودی سالن همه روشن بود و این یعنی عمه مهمان داشت. خوشحال بودم که برای رفتن به طبقه‌ی بالا باید از عرض سالن می‌گذشتم و مهمانش را می‌دیدم.

قبل از رسیدن به ورودی باشکوه و پر نور سالن، بلند سلام کردم و جلوتر که رفتم صدای "فین فین" ریزی به گوشم رسید. فقط عمه جوابم را داد. خود به خود نگاهم به سرسرای سالن کشیده شد؛ جایی کنار پنجره‌ی سرتاسری خانه که عمه مبل‌های استیلش را به شکل نیم‌دایره‌ای رو به قله چیده بود و پرده را از وسط به دو طرف رانده بود، زنی را دیدم که صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود، ریزریز گریه می‌کرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد. روی مبل سه نفره به تنهایی نشسته و عمه روی مبل تک‌نفره پا روی پا انداخته و به او خیره مانده بود. جوان‌تر از عمه بود. سن‌وسالش را می‌شد از کفش‌های پاشنه‌بلند و موهای مشکی رهاشده روی شانه‌اش تا حدودی فهمید. نگاه عمه که با من گره خورد، اشاره‌ای به پله‌ها کرد. مات به زن نگاه می‌کردم و دوست نداشتم به سمت پله‌های چوبی براق انتهای سالن بروم که بالا و پایین رفتن از آن ناخودآگاه باعث می‌شد ژست بگیرم و سینه جلو بدهم!

با نگاه به عمه و مهمانش به سمت پله‌ها قدم برداشتم. وقتی می‌خواستم پا در اولین پیچ پله بگذارم و همه‌ی سالن از دیدرسم خارج شود، زن دستش را از روی صورتش پایین آورد و دستمالی از روی میز برداشت. سن‌وسالش کمتر از آن بود

فصل اول □ ۱۵

که حدس می‌زدم؛ دختری شاید هم‌سن‌وسال خودم بود. به حرف آمد؛ جمله‌ای که گفت بالا رفتن از پله‌ها را برایم سخت‌تر کرد: «پروین جون تو رو خدا یه کاری برام بکن، من توی این زندگی زوری طاقت نمی‌آرم، بعد از عقد می‌میرم!»
لحن پر از التماس و صدای نازکش باعث شد باز هم به سنش شک کنم. شاید به زور بیست سالش را پر کرده بود.

عمه در جوابش گفت: «شادی بلند شو برو عزیزم. الان کیوان می‌رسه و خودت می‌دونی برخوردش چه‌طوره. من کاری از دستم برنمی‌آد. بهزاد اگه هم بخواد گوش به حرف کسی بده، اون آدم من نیستم.»

پله‌ها را پاورچین‌پاورچین بالا رفتم و تنها کلمه‌ای که توانستم بشنوم "بهزاد" گفتن همراه با گریه‌ی شادی، مهمان عمه بود.

ماشین و آدم‌آهنی کیان بین فاصله‌ی دو مبل سالن افتاده بودند. تنها جاذبه‌ی بیرون رفتن از خانه می‌توانست او را چنین به اسباب‌بازی‌هایش بی‌توجه کند. مادربزرگش هنوز از خانه‌ی دخترش باز نگشته و در اتاقش کماکان بسته بود. ماشین و آدم‌آهنی را از روی زمین برداشتم و به سمت نرده‌ها رفتم. خم شدم تا چیزی بشنوم، اما صدای‌شان آن قدر آرام بود که چیزی به گوش‌هایم نمی‌رسید. ناچار به اتاقی که کنار اتاق کیان بود رفتم. پرده‌ی در ورودی به تراس عقب رفته بود و شمعدانی‌های روی نرده جابه‌جا شده بودند. نگاهی به اطرافم انداختم. پارکت کف اتاق تمیزتر از صبح بود. حتی روتختی هم صاف‌تر از وقتی بود که اتاق را ترک کرده بودم. خرده‌وسایله‌هایی که به همراه چمدانم آورده بودم کنار کمد دیواری بودند و جای‌شان کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. عمه مثل همیشه حواسش جمع بود. کنار چمدان نشستم. فکرم کنار عمه و مهمانش مانده بود و دستم بی‌حرکت روی چمدان. به داخل چمدان زل زدم. شال را از سرم کشیدم و می‌خواستم دامنم را از آن بیرون بکشم که سروصداهای طبقه‌ی پایین باعث شد همان‌جا رهایش کنم و از جا بلند شوم. شوهر عمه‌پری داد می‌زد: «آخه حیا و آبرو هم خوب چیزیه که تو اصلاً نداری، فردا عقدته، اون وقت اومدی اینجا، تو خونه‌ی من؟ فکر کردی ما هم مثل خودت بی‌آبرو هستیم؟»

این سه روز از نیامدن بهزاد به داخل خانه، کوتاه صحبت کردن آقاکیوان با او از پشت آیفون و اخم‌های مادرش، متوجه شده بودم رابطه‌شان عادی نیست و مشکلی بین‌شان وجود دارد؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم این مشکل به‌خاطر یک دختر باشد. تصمیمی که برای بیرون رفتن از اتاق داشتم، با شنیدن صدای بلند گریه‌ی شادی عوض شد. مقابل در ایستادم و به صدای گریه‌اش گوش دادم. تا

قبل از دیدن گریه‌ی افسانه نمی‌دانستم که آدم گریه‌اش هم می‌تواند نجیبانه باشد! وقتی پدرش را وسط آتلیه با آن حال و روز دید، من و فاطمه فقط ریش بی‌صدا و معصومانه‌ی اشک‌هایش را می‌دیدیم.

بودن در خانه‌ای که به نظر می‌رسید کهنه‌مشکل‌شان سرزده وارد خانه شده است، حس مزاحم‌بودنی را که داشتم، چندین برابر کرده بود. عقب رفتیم و در را بستیم. صدا از روبه‌رو، از ضخامت در می‌گذشت و به گوشم می‌رسید، حتی وقتی در دورترین جا نسبت به در روی تخت نشستیم تا فاصله را زیادتر کنم، باز صدای آقاکیوان می‌آمد: «برو بیرون؛ برو بیرون و دیگه پات رو توی خونه‌ی ما نذار.»
تشر بعدی‌اش بلندتر هم بود: «دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام تو رو دوروبر این خونه ببینم. فکر برادر من رو از کله‌ت بیرون کن. بمیری هم دیگه راضی نمی‌شه یه نگاه بهت بندازه.»

شادی جوابش را لابه‌لای گریه‌های بلندش داد: «تو نداشتی، هزار جور وعده‌وعید بهش دادی! تا آخر عمرم نفرینت می‌کنم کیوان! هر جا زمین خوردی بدون نفرین منه. از این به بعد کار روز و شب من اینه اسم تو رو آه بکشم و از خدا بخوام تقاص من رو ازت بگیره.»

بالش را از روی تخت برداشتم و در آغوش گرفتم. شوهر عمه‌پری داد زد: «آخه نفهم حتماً باید تف کنه تو صورتت تا بفهمی نمی‌خوادت، دلت می‌خواد بیاد رودررو بهت بگه حالش رو به هم می‌زنی؟»

صدایی نخراشیده‌ای باعث شد روی تخت جابه‌جا شوم. صدایی مثل افتادن ست پذیرایی برنز روی میز. بعد از آخرین صدای بر جای مانده که مثل لرزیدن سینی روی زمین بود، سکوت برقرار شد. سکوتی که آقاکیوان خیلی زود آن را شکست: «والله‌بلا تو رو نمی‌خواد، کدوم وعده‌وعید؟ چی کم داره که اون رو بهش وعده بدم؟ گیریم من وعده دادم، اون چرا وا داد؟! اگه این‌قدر خری که نمی‌فهمی، تقصیر من چیه؟ قرار نیست به‌خاطر چهارتا دوردور و این‌وراون‌ور رفتن تا آخر عمر بیخ ریشش باشی. از این بیشترم اگه براش مایه گذاشتی، تقصیر خودته.»

دوربودن از کلیت ماجرا، باعث نشد تا دست به قضاوت نزنم. ناخودآگاه با حرف‌های شادی ابروهایم در هم رفت. مراعات بزرگ‌تر و کوچک‌تر را نمی‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواست رابطه‌ی تمام‌شده‌اش با بهزاد را از سر بگیرد، آن هم درست روز قبل از عقدش با مرد دیگری! رابطه‌ای که ادعا می‌کرد کیوان خرابش کرده است. همه‌ی این‌ها برای متهم کردنش کافی بود.

فصل اول □ ۱۷

یک طرف ماجرا، همان کسی که می‌توانست از ابهام این ماجرا برای من کم کند، حضور نداشت. اصلاً نمی‌توانستم بهزاد را در حالی تصور کنم که به صورت کسی تف بیندازد یا در چشمانش زل بزند و بگوید "تو حال من را بهم می‌زنی!" لحن و تن صدایش همیشه به گونه‌ای بود که من فکر می‌کردم او حتی وقتی حرف‌های مهمی می‌زند، خوابش می‌آید و اصلاً شوقی برای گفت‌وگو ندارد.

عمه‌پری وارد بحث‌شان شد. تا لحظاتی فقط صدای او می‌آمد، کمی آرام‌تر از آقاکیوان صحبت می‌کرد: «شادی برو شر به پا نکن. ما نون‌ونمک هم رو خوردیم؛ وضعیتی که تو و بهزاد درست کردین روی کار و زندگی ما هم تأثیر گذاشته. بابات و کیوان سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زنن. برو همه‌چی رو بدتر از این نکن. برو ان‌شاءالله این قدر خوشبخت بشی که به این روزات بخندی.»

وقتی فهمیدم می‌توانم به تراس بروم و رفتن شادی را ببینم که دیگر دیر شده بود. فقط گوشه‌ی ماتنوی مشکی‌اش را لحظه‌ای از بین دو لنگه‌ی در دیدم که سریع محو شد و در را با سرعت بست. نمی‌خواستم با ماندنم در اتاق بگویم متوجه‌ی اوضاع غیرعادی خانه شده‌ام؛ بیشتر دلم می‌خواست خودم را به آن راه بزنم.

سریع لباس پوشیدم. وقتی می‌خواستم دکمه‌های کنار دامنم را ببندم، مجبور شدم روی تخت بنشینم؛ سخت در جادکمه‌ای جا می‌شدند. دو طرف دامنم را کشیدم و هر چه زور داشتم برای هل دادن دکمه‌ها به کار بستم تا مجبور نشوم لباس دیگری بپوشم و وقتم را تلف کنم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم هیچ‌کدام‌شان را ندیدم، نه عمه و نه آقاکیوان را. از آمدنم پشیمان شدم. شاید بهتر بود در اتاق می‌ماندم و این اتفاق را مثل بقیه قبول می‌کردم. صدای باز و بسته‌شدن در خانه باعث شد سریع‌تر پایین بروم. درست وقتی روی آخرین پله بودم، با آقاکیوان روبه‌رو شدم. کنار آینه ایستاده بود و می‌خواست کتش را در بیاورد که با دیدن من منصرف شد. ابرویی بالا داد و پرسید: «النازجان خونه بودی؟! عمه‌ت چیزی نگفت.»

چشمم پی سرسرای سالن بود: «سلام، خسته‌نباشید! بله یه چند دقیقه‌ست اومدم.»

از آینه فاصله گرفت: «سلام، خوش‌اومدی؛ ببخشید بابت سروصداهایی که این پایین کردیم.»

«خواهش می‌کنم، کیان کجاست؟»

سری تکان داد: «رفت با عموش استخر؛ حریفش نشدم بیارمش خونه.» در این هشت‌سالگی که با عمه ازدواج کرده بود، همه‌ی فامیل می‌دانستند او هیچ علاقه‌ای ندارد در مورد کار، زندگی و خانواده‌اش کوچک‌ترین اطلاعاتی بدهد. برای همه آدم مبهمی بود؛ کسی که زیاد پول دارد و سروکارش با تاجران عرب و چین است، این تنها چیزهایی بود که از کارش می‌دانستند. من به واسطه‌ی رفت‌وآمد به این خانه چیزهای بیشتری فهمیده بودم که چندان مهم نبودند. مثلاً می‌دانستم محل کارش در یکی از معروف‌ترین برج‌های زعفرانیه است. حتی عمه هم در این مورد از او حمایت می‌کرد و برای کسی از زندگی‌اش تعریف نمی‌کرد؛ مامان تمام این‌ها را به فاصله‌ی سنی زیاد عمه با شوهرش ربط و به او حق می‌داد کمتر درباره‌ی شوهرش حرف بزند تا بیشتر از این خودش را نقل دهان مردم نکند.

عمه از آن بخش سرسرا که پشت دیوار روبه‌روی پله پنهان مانده بود، بیرون آمد و آقاکیوان با نیم‌نگاهی به او، بدون این که بخواهد طبق قصد قبلی، کتش را در بیاورد از کنارم گذشت و پله‌ها را بالا رفت.

عمه دستی به پیشانی‌اش کشید و خودش را روی مبل انداخت. همین که قدم برداشتم تا قندان کوچک برنز را که غل خورده و تا نزدیک پله‌ها آمده بود بردارم، با صدای آقاکیوان دستم در هوا ماند.

«پروین خانوم؛ بهزاد از او مدن شادی چیزی نفهمه‌ها!»

این حرف باعث شد عمه به سمت من که نزدیک پله‌ها به طرف زمین خم شده بودم، برگردد: «تو مطمئنی شادی خودش نرفته سراغ بهزاد؟»

آقاکیوان شمرده گفت: «بعداً حرف می‌زنیم!»

قندان برنز و سینی را برداشتم و روی میز گذاشتم. در کنار رفته‌ی شکلات‌خوری را رویش مرتب کردم. وقتی از چیدمان درست‌شان مطمئن شدم سرم را بالا گرفتم. عمه با لبخند به من خیره شده بود. از پشت میز کنار رفتم و تمام‌قد روبه‌رویش ایستادم؛ باز خیره‌ام بود.

«چی شده عمه، چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟»

تکیه‌اش را از مبل برداشت: «دامن چهارخونه و جوراب‌شلواری و شال و شومیز!»

نگاهی به خودم انداختم: «خوب نیستن؟»

نگاهش به دکمه‌های کنار دامنم بود: «خیلی هم خوبه. خانوم و خوشگل شدی! می‌دونی من چند ساله این‌طوری لباس نپوشیدیم؟ اصلاً دامن ندارم. دلم

فصل اول □ ۱۹

تنگ شده بود یکی رو این طوری مثل تو بینم که همه چیزش ظریف و دخترونه ست.»

با لبخند و حس خوشایندی که از تعریفش گرفته بودم رفتم و کنارش نشستم: «منم عاشق تیپ توام عمه، همیشه یه شلوار هم رنگ بلوزت داری.»
توجهی به تعریفم نکرد. جابه جا شد و رو به من چرخید: «من جای مامان و بابات بودم هرگز نمی داشتم دختر خوشگلم از جلوی چشمم دور بشه، خیلی جرأت کردن تنها فرستادنت تهران! بی سروصاحابه اینجا!»
اخمی کردم: «تو چرا این حرف رو می زنی عمه، تو که خودت از منم سنت کمتر بود تنهایی اومدی تهران، خیلی هم خوشگل بودی!»
گردنش را کج کرد و با چشمکی گفت: «یعنی می خوای بگی قد من زرنگی؟ من خودم گرگ بودم؛ اما تو یه بره ی خوشمزهای!»

از روی میل بلند شد؛ قبل از قدم برداشتن ضربه ای به پایم زد و گفت: «تو برادرزاده ی من هستی، اما جنست با من یکی نیست، من وقتی اومدم تهران دیگه نگران هیچ کس جز خودم نبودم. تو داروندارت رو از دست دادی اما دلت نمی آد به مامان و بابات بگی، هر چی هم کار کردی فرستادی براشون.»
«آخه خیلی گیر بودن!»

نگاهی به پله ها کرد و حین قدم برداشتن به آن سو گفت: «همیشه این رو می گی! احسان پس چی؟»

به قدم برداشتنش نگاه کردم و همان جا نشستم تا زمانی که پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند. به کمکش رفتم. عادت نداشتم ساعت نه شب شام بخورم، اما این قانون خانه ی عمه بود.

وقتی دور میز نشستیم، منتظر بودم حرفی درباره ی شادی و بهزاد بزنند، اما هر دو سکوت کرده بودند. آقاکیوان زودتر از ما شامش رو خورد، همین که بشقابش را به عقب هل داد، گفت: «پروین خانوم با ناظمی صحبت کردی؟
عمه سریع سرش را بلند کرد: «الان وقت این حرفه؟!»

ابروهایش بالا رفته و چشمانش درشت تر از حد معمول بود: «پاشو برو یه زنگ بزن به بهزاد بین کیان رو کجا برده! بگو بیارتش خونه.»

منتظر یک بحث زن و شوهری بودم، اما آقاکیوان سریع بلند شد. گوشی اش را برداشت و به حیاط رفت. آرام مشغول غذا خوردن شدم و سعی می کردم نگاهم از بشقابم فراتر نرود. می ترسیدم هر حرکت من نشان دهنده ی تعجب زیادم از رابطه شان باشد. آقاکیوان خیلی زود به داخل برگشت و بلند گفت: «داشتن شام

می‌خوردن! گفت تا بیست دقیقه‌ی دیگه کیان رو می‌آره.»
 حس می‌کردم امشب باید بیشتر از چند شب پیش برای جمع‌وجور کردن
 آشپزخانه به عمه اصرار کنم، اما همین که پا به آشپزخانه گذاشتم، گفتم: «الناز
 برو بشین! خیلی کار ندارم، فردا یه نفر می‌آد خونه رو تمیز کنه، اگه می‌شه بمون
 خونه و بالاسرش وایسا سمبل کاری نکنه.»

شانهام را بالا دادم و گفتم: «فردا کاری ندارم، می‌مونم خونه.»
 دستمالی برداشتم تا با پاک کردن میز ناهارخوری خودم را مشغول کنم.
 آقاکیوان روی مبل راحتی نزدیک به میز ناهارخوری نشست. گوشی‌اش را روی
 میز گذاشت و گفت: «خب النازجان تو چی کار کردی؟ این دوستت فکری کرد یا
 نه؟»

دستمال را روی میز مشت کردم: «فکری نداره بکنه، اونم یکی مثل من!»
 سرش را به دو طرف تکان داد: «نه النازجان اون مثل تو نیست، بابای تو که
 زده همه‌چی رو درب‌وداغون کنه، بابای اون زده، دوستت باید غرامت بده.»
 با لبخند گفتم: «نمی‌شه، گناه داره، اونم دستش تنگه.»
 سرش را کمی جلو آورد: «چی؟! گناه داره؟»

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد، درحالی‌که به سمتش خم می‌شد تا ببیند چه
 کسی زنگ زده است، گفت: «این حرفا کدومه، گناه چیه؟ گناه رو تو داری که
 باید دست از پا درازتر برگردی اراک.»

و از جایش بلند شد و حین جواب‌دادن به تماس به حیاط رفت. عمه هم داخل
 آشپزخانه مشغول صحبت بود. گوشی را به گوشش چسبانده و آن‌قدر آرام حرف
 می‌زد که ترجیح دادم بروم و تلویزیون تماشا کنم.

عمه وقتی صدای زنگ آیفون را شنید، تماسش را قطع کرد و سریع به سمت
 پرده‌ی سالن رفت و آن را کنار زد. به دیوار کنار پنجره تکیه داد و تنش را عقب
 کشید تا کسی متوجه‌اش نشود. کیان که چند دقیقه بعد در را با سرعت باز کرد و
 به داخل دوید، عمه پرده را رها کرد. کیان کوله‌ی استخرش را کنار جاکفشی
 انداخت و جعبه‌ی داخل دستش را در هوا تکان داد و گفت: «الناز عموم برام
 لگوی بت‌من خریده.»

سرم را به حالت تعجب تکان دادم و گفتم: «بیار ببینم.»
 عمه نگذاشت کیان به سمت من بدود. راهش را سد کرد: «عمو رفت؟»
 کیان تندتند گفت: «نه دم در داره با بابایی حرف می‌زنه.»
 عمه از سر راهش کنار و دوباره به سمت پنجره رفت. کیان روی فرش

فصل اول □ ۲۱

نشست، تمام تکه‌های لگو را با احتیاط از جعبه درآورد. سرش را بالا گرفت و هشدار داد: «تو دست نزنیا، خودم درستش می‌کنم و نشونت می‌دم.»
روی مبل به طرفش خم شدم: «حالا که این‌طوره منم اصلاً کمکت نمی‌کنم.»

وقتی آمدن آقاکیوان طول کشید، عمه برگشت و روی مبل نشست. به کیان تشر زد: «بلند شو برو حموم، بعد بخواب.»
چشمان کیان کوچک شده بود. عمه او را به‌زور از جایش بلند کرد و من هم به اتاق طبقه‌ی بالا رفتم.

لباس‌های داخل چمدانم را کمی مرتب کردم و وقتی کارم تمام شد هوس کردم به تراس بروم. لامپ‌های دور استخر و زیر سقف در خاموش شده بودند. تنها دیوارکوب کم‌سوی دو طرف در روشنایی داشت. دستانم را به زیر بغل بردم و به خیابان نگاه کردم. همه‌چیز در سکوت بود و آرامش؛ شاید آرام‌ترین جای تهران.

هوای بهاری شب‌های اینجا، شبیه هیچ‌جای دیگری نبود. سرمایه‌ش طوری بود که دلم می‌خواست تا صبح در مسیر خنکای نسیمش بایستم. می‌خواستم همه‌چیز را به سپهر بگویم. همه‌ی اتفاقات این چند روز را! با بی‌میلی عقب رفتم و در تراس را باز کردم. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با لمس اسم سپهر منتظر جوابش ماندم. با خنده "الو" گفت و قبل از این که من حرفی بزنم، پرسید: «با کسی که خودش قانون می‌ذاره، خودش هم اون رو زیر پا می‌ذاره باید چی کار کرد؟ ساعت دوازده و ده دقیقه‌ست عزیز دلم!»

روی تخت نشستم: «باید آقایی کرد و به روش نیورد، شاید یه مشکلی براش پیش اومده که نتونسته صبر کنه دیرتر بگه!»
تن صدا و لحنش هیچ تغییری نکرد؛ بلافاصله گفت: «چی شده که نتونستی صبر کنی؟»

دلخور گفتم: «یه ذره نگران می‌شدی هم بد نبود!»
آوایی مثل "اِم" از خودش درآورد و گفت: «خب شاید می‌دونم چی شده!»
گوشی را به گوشم نزدیک‌تر کردم: «می‌دونی؟! از کجا می‌دونی؟»
«غروب تماس گرفتم جواب ندادی؛ زنگ زدم به افسانه، این‌قدر حالش بد بود که همه‌چی رو گفت.»

روی تخت خودم را به جلو کشیدم: «از دست افسانه! برای چی گفت؟»
یواش‌تر از قبل جواب داد: «جور تو رو کشید دیگه، چرا زودتر بهم نگفتی چی

شده؟»

دستم را به عقب بردم و بند تاج تخت کردم: «اولش که شوکه بودم! دلم می‌خواست بشینم زارزار گریه کنم؛ جلوی افسانه خودم رو کنترل می‌کردم. این قدر بد همه‌چی داغون شده که از پریروز دیگه نتونستم برم آتلیه، می‌ترسم برم طاقت نیارم یه چیزی بگم افسانه رو ناراحت کنم.»

«ببین الناز ناراحتی نداره؛ من می‌تونم پول جمع‌وجور کردن آتلیه رو...»

«تو رو خدا سپهر، اصلاً حرفشتم نزن.»

غرغر کرد: «بذار حرفم تموم بشه، ببین چی می‌خوام بگم.»

شمرده گفتم: «می‌دونم چی می‌خواهی بگی! نمی‌تونم ازت پول بگیرم، چون نمی‌تونم پشش بدم.»

«خب منم راه حل این مشکل رو می‌خوام بگم؛ کاری که تصمیم داشتیم بعداً بکنیم، همین الان می‌کنیم. من پول می‌دم تا آتلیه رو دوباره راه بندازین؛ کار از شما، جا و وسیله‌هایی که می‌خواین بخرین از من!»

دستم را به پشت سرم بردم و کش موهایم را باز کردم: «این تصمیم برای وقتیه که بریم سر خونه‌زندگی‌مون، تو بتونی بیای برای همیشه تهران زندگی کنیم، دیگه بابات ازت حساب‌و‌کتاب پس نخواه؛ الان می‌خواهی چی بهش بگی؟ می‌تونی بگی می‌خواهی پول بدی به دوست‌دخترت تا آتلیه بزنه؟»

خیلی عادی گفت: «اصلاً چه لزومی داره به بابام بگم؟»

دامنم را بالا دادم و روی پایم دست کشیدم: «من با همیشمش مشکل دارم! بهتره از همین اول همه‌چیز رو پیچیده نکنیم. اون طوری باید دائم تو استرس باشم که نکنه بفهمه. شراکت‌مون بمونه برای بعد از عقد؛ اون وقت سرمایه از تو، کار از من و افسانه و فاطمه!»

مکت کردم. با خنده گفت: «چی شد؟ باطری خالی کردی؟!»

آرام گفتم: «فقط یه چیز ازت می‌خوام؛ این که کارات رو زودتر تو اراک جفت‌وجور کنی تا بیایم تهران. به بابات بگو چه قدر تو تهران بهتر می‌تونی پیشرفت کنی. خردخرد باهاش صحبت کن.»

«این خردخردی رو که تو می‌گی شروع کردم.»

«اذیتم نکن!»

«جدی می‌گم، حرفش رو انداختم وسط، مامانم کمک کرد.»

کش مو را به جلوی پایم پرت کردم: «خب بابات چی گفت؟»

«اولش غرغر کرد که پسرام باید دوروبرم باشن تا بعد من کارخونه رو

فصل اول □ ۲۳

بگردونن، اما تهش که مامانم رخ نشون داد، ماستش رو کیسه کرد. گفت عزب بره تهران خراب می‌شه، دستش رو یه جا بند کن، بعد در مورد تهران رفتنش حرف می‌زنیم.»

با زمزمه ادامه داد: «مامانم بهش گفت سپهر خودش یکی رو زیر نظر داره. سعید رو که سروسامون بدیم، بعدش نوبت سپهره.»
دست و پایم را جمع کردم و دو زانو روی تخت نشستم: «واقعاً این حرفا تو خونه‌تون زده شد؟»

خندید: «دروغ می‌گم یعنی؟ حرف زدیم دیگه. حالا چی کار کنیم، پیام تهران بریم خرید برای آتلیه؟»

بیرون از اتاق صدای پیچ‌پیچ می‌آمد، دوست نداشتم این گفت‌وگو را تمام کنم، به در خیره ماندم و گفتم: «می‌دوننی دوست ندارم، هی تکرار می‌کنی. الان که بابات نرم شده نباید همه‌چی رو به‌هم بزنینم. اگه بفهمه تو یواشکی پول دادی بهم خیلی بد می‌شه. نهایت یک‌سال ونیم باید صبر کنیم. بعدش همه‌چی حل می‌شه!»

«خب این مدت تو می‌خوای چی کار کنی، بیکار می‌مونی؟»
«می‌آم اراک و اون جا با آرامش تصمیم می‌گیرم چی کار کنم. بیکار که نمی‌مونم.»

حالت صدایش این بار از بی‌خیالی قبل درآمد: «اصلاً می‌دوننی چیه الناز، من خیلی هم خوشحالم که داری برمی‌گردی اراک، از اولش هم تهران رفتنت اشتباه بود؛ باید برمی‌گشتی تا کارامون درست بشه با هم بریم.»
بعد یک‌دفعه پرسید: «افسانه چی می‌گه، نگفت کی می‌تونه یه کاری برات بکنه؟»

«چه کاری بکنه؟ داروندار افسانه تو اون آتلیه بود. باید بی‌خیالش بشم.»
«اینکه منطقی نیست. بالاخره پدرش یه چیزی باید تو بساطش داشته باشه تا بتون خسارت تو رو بدن.»

دوست نداشتم این موضوع را به سپهر هم توضیح بدهم: «سپهر نداره؛ نه خودش، نه باباش، اگه داشت من سگ می‌بستم دم خونه‌شون تا پولم رو بگیرم.»
هیچ حرفی نزد، سکوتش باعث شد ادامه بدهم: «یه خونه‌ی چهل‌متری درب‌وداغون دارن که نمی‌تونم بگم بفروشید و خودتون آواره بشین با اون حال باباش. پول پیشی هم که داده بودیم، صاحب‌خونه برداشت برای تعمیر آتلیه و خونه‌ش. تتمه‌ش رو هم می‌دیم حقوق فاطمه و یه سری خرج دیگه که داریم.»

آرام "خب" ی گفت. می‌خواستم کمی با او مهربان‌تر باشم که مهلت نداد: «پس من آخر هفته می‌آم تهران دنبالت تا به قولی هم که بهم دادی عمل کنی.»

خودم را روی تخت رها کردم: «خجالت می‌کشم، از خر شیطان پیاده شوا!»
پیچ‌پیچ کردم: «خونه‌ی عمه‌م اصلاً راحت نیستم، مزاحم‌شونم. نمی‌خوام حتی به ساعت اضافه‌تر بمونم.»

«نمی‌شه، بهم قول دادی، یادت رفته؟»
«آخه خواهرت نمی‌گه این چه دختریه که بلند شده با برادر من اومده خونه‌م؟»

«بابا به خدا خودش ده‌بار گفت عروس مون رو بیار ببینم.»
چشمانم را سریع باز و بسته کردم: «اون گفته، من باید بلند شم بیام! تازه بابام و احسان بفهمن می‌کشن من رو! ول کن، خب؟»

با خنده گفت: «الان می‌تونم بگم چه‌طور وایستادی! شونه‌هات رو سیخ دادی بالا. گردنت رو کج کردی و آماده برای گفتن "تو رو خدا سپهر" هستی.»
بلندتر خندید: «چطور شد امشب یه‌بار بیشتر نگفتی؟»

به سقف نگاه کردم: «اتفاقاً برعکس! من دراز کشیدم رو تخت، نه شونه‌هام سیخه، نه گردنم کج!»

زمزمه کرد: «آه عزیزم دراز کشیدی، چه حالت خوبی!»
سعی کردم جدی باشم و خوشحال بودم که نمی‌توانست لبخندم را ببیند. محکم اسمش را صدا زدم: «سپهر... توبه نکردی، نه؟ قطع می‌کنم و تا چند روز جوابت رو نمی‌دما!»

می‌دانست این کار را می‌کنم؛ سریع گفت "باشه باشه".
«ببین یه کاری می‌کنیم، خونه‌ش نمی‌ریم، ناهار می‌ریم رستوران و می‌گم معصومه هم بیاد اون‌جا تو رو ببینه. اصلاً خودم می‌رم دنبالش می‌آرمش یه رستوران نزدیک خونه‌ی عمه‌ت، خوبه؟»

دستم را روی بالش انداختم: «من چی کار کنم از دست تو! باشه بریم رستوران، ولی بعدش خواهرت هر چی در مورد من گفت موبه‌مو بهم می‌گی، چه خوب، چه بد!»

خندید: «باشه؛ قبوله. من توی این مورد خوش‌سابقه هستم، دیدی که نظر مامانم رو گذاشتم روی پخش زنده تا بشنوی.»
بعد مثل کسی که چیزی تازه به یادش افتاده باشد، گفت: «راستی امروز

فصل اول □ ۲۵

مامانت و سوسن اومده بودن پاساژ!»

سرم را کمی از بالش فاصله دادم: «اومده بودن پیش تو؟»
«نه بابا؛ اومده بودن پاساژگردی، وقتی می‌خواستن از کنار مغازه رد بشن، سلام و علیک کردن، رفتنی هم از همون جا خداحافظی! خجالتیه مامانت.»
با شیطنت گفت: «فکر کنم اومده بود در نبود دخترش حواسش به دامادش باشه.»

سروصدای بیرون از در بیشتر شد. سریع بلند شدم و نشستم: «فعالاً خداحافظا! نمی‌تونم صحبت کنم.»
گوشی را تند پایین آوردم و کنارم گذاشتم. مطمئن بودم مامان به عمد این کار را کرده است. تقه‌ای که به در خورد، مجبورم کرد از فکر کار ناعاقلانه‌ی مامان بیرون بیایم.

"بله" ای گفتم و خودم را روی تخت به جلو کشیدم تا از آن پایین بیایم. عمه در را تا به آخر باز کرد. برعکس کیان که سرش را به داخل می‌آورد و بعد اجازه می‌گرفت، او در چهارچوب در می‌ایستاد و مجبورت می‌کرد به داخل دعوتش کنی.

پایم هنوز به زمین نرسیده بود، که طبق میلش گفتم: «بفرما تو عمه!»
چشمانش یک دور در اتاق گشت: «متوجه شدم بیداری، گفتم پیام بشینم پیشت، از فکر این دختره خوابم نمی‌بره!»
در را بست و داخل شد. به موها و صورتم نگاه می‌کرد وقتی کیفم را از روی مبل برمی‌داشتم تا رویش بنشیند.

«همونی که غروبی اومده بود رو می‌گی؟»
روی تخت نشست و آرام سرش را به معنی تایید حرفم تکان داد. از پشت مبل بیرون آمدم، اما دستانم را از رویش برنداشتم. حرکت دادم و تا روی دسته‌اش پایین آوردم: «چرا عمه؟»

خیره به صورتم بود، اما حواسش جای دیگری می‌گشت: «می‌ترسم یه بلایی سر خودش بیاره! تا این عقد کنه و همه چی تموم شه بره من می‌میرم و زنده می‌شم.»

یک پایم را جلو بردم و ضربدری روی پای دیگرم گذاشتم. زمزمه کردم: هم‌دیگه رو می‌خواستن؟»

با نگاه به سر تا پایم گفتم: «تو خوبی؟! انگار اعصابت یه خرده سر جاش نیست.»

با لبخند پرسیدم: «نباید در موردشون بپرسم، وگرنه خودتون رو می‌زنید به اون راه؟»

اخمی کرد: «مثل مرضی شدیا، اونم مثل تو خوب بلده چطوری یه چیزی رو به آدم بچسبونه که روحشم خبر نداره. من جدی گفتم، تو اعصابت خرده!»
روی میل افتادم: «چرا فکر می‌کنی عصبی‌م؟»
با بالا بردن ابرویش اشاره‌ای به پاهایم کرد: «از حرکت دست و پات، انگار مال خودت نیستن.»

لحظه‌ای چشمانم را بالا بردم و به سقف نگاه کردم: «چرا نباشم؟ وضع من رو که می‌بینی، همه چی‌ام ریخته به هم!»

محکم گفت: «خب خودت داری سخت می‌گیری، نرو اراک، بمون تهران بگرد دنبال کار! تو مگه از ندا کمتری؟ چهار ساله تک و تنها تو تهرانه.»
خندیدم و با دستانم جلوی دهانم را گرفتم تا صدایش به بیرون درز نکند: «این دخترعموتون شده مرغ، هم تو عزا سرش رو می‌بُرَن، هم تو عروسی. شما می‌گی از ندا یاد بگیرم، مامان می‌گه نمی‌خواد دخترش بشه ندا!»
از روی میل بلند شدم. حین رفتن به سویش ادامه دادم: «عمه اگه واقعاً دختره اون قدر به بهزاد علاقه داره که می‌ترسی بلایی سر خودش بیاره، نباید یه کاری بکنی؟»

به طرفم برگشت: «چه کار بکنم؟»
مثل آدمی که از گفتن حرفش پشیمان شده باشد، مین‌مین کردم: «خب... نمی‌دونم چطوری... یه زنگ... یه زنگ به مامانش بزنی مثلاً!»
رویش را برگرداند: «فکر کنم کیوان غروب زنگ زده به باباش یه چیزایی گفته، احتمالاً حواسشون هست دیگه.»
دوباره سوالم را تکرار کردم، لجاجتی که فقط می‌توانستم به کنجکاو‌ی‌ام راجع به زندگی شخصی بهزاد ربط دهم: «هم‌دیگه رو می‌خواستن، آقاکیوان مانعشون شد؟»

از روی تخت بلند شد. دور چمدانم گشت و نگاهش روی سالم ماند: «تو شنیدی حرف‌های شادی رو؟!»

به طرفم چرخید: «باورت شده که بهزاد بی‌گناهه و همه چی تقصیر کیوانه؟»
دستانش را از هم باز کرد: «آره کیوان نه از شادی خوشش می‌آد، نه کل ایل و تبارش! سرشم می‌رفت نمی‌داشت رابطه‌ی شادی و بهزاد به یه جایی برسه! اما بهزاد بود که زل زد تو چشم شادی و گفت تو رو به‌خیر و ما رو به سلامت؛ من

فصل اول □ ۲۷

اهل ازدواج نیستیم. خودمم توی این زندگی دارم به زور تحمل می‌کنم.»
خنده‌ام گرفت؛ زود لبانم را به تو دادم تا عمه بدش نیاید. سرش را کمی کج کرد: «می‌خندی؟! به خدا عین همین رو گفت بهش، منتها شادی دوست داره همه چیز رو بندازه گردن کیوان، انگار این جواری احساس آرامش بیشتری می‌کنه.»

غرغرکنان ادامه داد: «بعدش بهزادخان وقتی دید شادی می‌ره و می‌آد و دست بردار نیست، رو ترش کرد که اگه شما دخالت نمی‌کردین من به روش خودم حلش می‌کردم.»

دوست نداشتم وقتی عمه سرپا بود، من نشسته باشم. از روی تخت بلند شدم: «من اصلاً با بهزاد و آقاکیوان کاری ندارم، اما آخه این دختر چه آدمیه که یه روز مونده به عقدش می‌آد خونه‌ی دوست پسری که بهش چیز نگفته باقی نداشته و خودش رو کوچیک می‌کنه؟ اصلاً نمی‌فهمش!»
اخمی کردم: «وای وقتی یادم می‌افته چطور گریه و التماس می‌کرده کهپیر می‌زنم. بابا یه ذره غرور بد چیزی نیست.»

روی لب عمه هم لبخند بود: «خاک‌برسر دیوونه‌ی بهزاده، من مثل این به عمرم ندیدم؛ دیگه خیلی عاشقه. برای همینه که می‌ترسم ازش!»
چشم غره‌ای رفتم: «عشق چیزیه که ما می‌سازیمش، چرا نتونیم خرابش کنیم وقتی قراره هیچ شخصیت و غروری برامون نذاره؟ روح و روان این دختر سالم نیست، و گرنه امروز نمی‌اومد اینجا به شما التماس کنه. فقط یه آدم که کمبودی، چیزی داشته باشه این طوری می‌کنه.»

با مکث کوتاهی که برای مطمئن شدن از حالت راضی عمه برای ادامه دادن بحث بود، گفتم: «بهزادم که همچین آش دهن سوزی نیست.»
عمه با حفظ لبخند، سرش را کمی به سمت پایین زاویه داد: «نیست؟ دیگه زیر این یکی نزن! شادی پس برای چی این طوری جلز و ولز می‌کنه، مگه خودش کم کسیه؟»

«چی بگم، من فقط می‌دونم چیزای مهم‌تری از پک و پوز و قیافه هست. لااقل برای من که چیزای خیلی خیلی مهم‌تری وجود داره. برای همینه که از شادی لجم می‌گیره.»

عمه نزدیک‌تر آمد: «بهزاد حتی این قیافه رو هم نداشت، همون کم حرفی و حالت حرف زدنش کافی بود براش!»

از کل کل با من خوشش آمده بود. من هم ادامه دادم تا به کل نگرانی برای

شادی از سرش بپرد. خم شدم و بالش را از روی تخت برداشتم: «وقتی حرف می‌زنه من که دلم می‌خواد این بالش رو بدم بهش، بگم بیا برو بخواب، یا داد بزنم و بگم می‌شه تندتر حرفات رو تموم کنی!»
 عمه به خنده افتاد و در پس خنده‌اش وقتی به سوی در قدم برمی‌داشت، گفت: «نه بابا انگار خیلی هم بره نیستی.»
 مقابل در با همان خنده که حس می‌کردم کمی کش آمده است، به طرفم برگشت:

«آفرین همینه، عشق مال دخترای هجده ساله‌ست؛ یا دخترای بی‌دست و پا! آدم باید توی زندگی دنبال این باشه که چطور قدرتمندتر بشه، عشق اولین چیزی که از آدم می‌گیره قدرته، می‌شی یه مفلوک مثل شادی!»

من همیشه دیر می‌فهمیدم کسی بینی‌اش را عمل کرده، یا سرمه به چشمانش کشیده، یا سایه‌ی محوی پشت پلکش زده است؛ آدم کمی ملنگ را که محال بود تشخیص بدهم، مگر این که مثل عمه باشد و هیچ‌وقت نبینم زیاد بخندد و یا خنده‌هایش کش بیاید، آن وقت دوزاری مدام کجَم متوجهم می‌کرد که طرف مقابل گیج و منگ است. نمی‌دانستم عمه هم شبیه آقاکیوان شده است، دو شب پیش وقتی کیان از من خواست همراهش بروم و گربه‌ای را که شب‌ها به حیاطشان می‌آید ببینم، دیدم که عمه‌پری با آقاکیوان لیوان‌هایی را که فکر می‌کردم برای دکور آشپزخانه است، برداشته‌اند. درست بود که مثل مامان نبودم تا سریع به هول و ولا بیفتم و پای حرام و حلال را وسط بکشم، اما کمی جاخوردم؛ هر چند که حتی پیش خودم هم می‌خواستم وانمود کنم که همه چیز به چشم من عادی به نظر می‌رسد.

به تراس برگشتم، یک‌ساعتی بود که وارد روز دیگری شده بودیم و من دیگر خوشحال نبودم که تا جمعه زمان کمی مانده بود. وقتی عمه طبقه‌ی پایین به من گفته بود مثل یک بره‌ی خوشمزه هستم یک‌جور ناراحتی همراه با دل‌سردی داشتم. نمی‌خواستم بره باشم، اما با ناامیدی تمام احساس می‌کردم که برگشتم به اراک یک تسلیم شدن بره‌وار است. من همان قدرتی را می‌خواستم که عمه می‌گفت؛ فقط من شرطی کنار آن داشتم، این که کامل از مسیر امن و سلامتی بگذرد. من دنبال یک قدرتِ خوب بودم و آن را نداشتم؛ ولی به شدت خواهانش بودم، چون حس می‌کردم دست نامرئی وجود دارد که من را از رسیدن به آن منع می‌کند.

فصل اول □ ۲۹

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. دستم را روی نرده‌ها گذاشتم و به خیابان روبرو چشم دوختم: «تو خیلی عوضی هستی می‌دونستی، چرا با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی؟ از کجا معلوم که همه چی این‌جوری بمونه؟ شاید یه روز اون‌قدر از تو بزرگ‌تر شدم که که عارم بیاد روت قدم بزنم!»

سرم را کمی جلوتر بردم: «ولی نترس! من با معرفتم، هوای رفیقای قدیمیم رو دارم، حتی اگه خیلی به درد بخور نباشن، حتی اگه خودخواه باشن.»

مامان دوست نداشت بلوز قرمز رنگ بپوشم و من همیشه دنبال رنگ قرمز برای لباس‌هایم بودم. می‌گفت وقتی اسمت را می‌پرسند یک کلام بگو "الناز!" نازش را کش نده و من نازِ الناز را تا می‌توانستم کش‌دار ادا می‌کردم. می‌گفت وقتی از مقابل سلمانی رد می‌شوی به داخلش نگاه نکن و من هنوز هم از کنار هر سلمانی که رد می‌شوم، به داخلش سرک می‌کشم. این‌که آدمیزاد هوس چیزی را می‌کند که نیست یا آن را ندارد و یا از آن منع می‌شود، نشان می‌دهد هوس‌های ما بیشتر از آن‌که به ذات دارای ارزش باشند، نبودن و نداشتن‌شان ذهن‌مان را تسخیر می‌کند. من عاشق چیزهایی بودم که دستم به آن‌ها نمی‌رسید!

تنهاماندن در خانه‌ای که صاحبانش نبودند؛ برخلاف تصورم، به جای این‌که معذبم کند، خوشحالم کرد. وجب به وجب خانه را بدون این‌که نگران نگاه کسی باشم، گشتم. به حیاطِ پشتی رفتم و ایهت خانه را از پشت هم دیدم. دیوارهایی مقابل چشمم بود که با پنجره‌های کوچک و بزرگ وسعت منظره‌ی بیرون را راحت به تماشا می‌نشستند.

دست به کمر مقابل خانه ایستادم؛ پشت به کوهی که هنوز داشت خمیازه می‌کشید و نمی‌توانستم تصویر واضحی را از قله‌اش ببینم. کمی عقب‌تر رفتم. چندبار با چشمانم بلندای خانه را بالا و پایین کردم. قیمت این خانه هم‌قیمت چندتا از خانه‌های کوچه‌مان در اراک می‌شد؟ پنج‌تا، ده‌تا، یا بیشتر، شاید هم همه‌ی خانه‌های کوچه‌مان! درخت و گیاهانش که اندازه‌ی یک محله بود.

هر وقت در جایی بودم که همه چیزش لوکس بود، رفاه از در و دیوار خانه و کوچه و خیابان‌هایش می‌بارید و بالا را کنار اسمش یدک می‌کشید، به یاد بابا می‌افتادم. فرقی نمی‌کرد در گلشهر سمنان باشم، یا عظیمیه‌ی کرج، یا خیابان خرم اراک و یا در نزدیکی توچال! بابا را به یاد می‌آوردم با آرتروز گردنش، با همان دردی که باید فراموشش می‌کرد و به کارش ادامه می‌داد تا سی‌سال بیمه‌ی تأمین اجتماعی لعنتی‌اش را پر کند. برای پرکردن این سی‌سال و داشتن

حقوق بازنشستگی مجبور شده بود در چند شهر متفاوت کار کند؛ قزوین، کرج، قم. سال‌های آخر را هم شانس آورده و در اراک کاری پیدا کرده و به قول خودش دلش کمی آرام گرفته بود؛ چون به آشتیان نزدیک‌تر بود و کمتر احساس غربت می‌کرد. آخر هم توانست در محله‌ی کشتارگاه خانه بخرد و صاحبخانه شود.

از "خانم" گفتن زنی که آمده بود تا خانه را تمیز کند و مرتب به همین اسم صدا می‌زد، دست خودم نبود، اما لذت می‌بردم. از بالا و پایین کردن پله‌های خانه هم همین‌طور. تکیه‌دادن به ستون تراس رو به کوه و چای نوشیدن، الکی خندیدن، پرحرفی کردن پشت تلفن برای فاطمه، پیام فرستادن برای سپهر، همه چیز خوشایندتر از همیشه بود. شکوه این خانه شاید به چشم صاحبانش نمی‌آمد، اما داشت یک روز غیرمعمولی خوب برایم می‌ساخت.

احساسی واگیر "من رئیس هستم" را از در و دیوار و وسیله‌های خانه گرفته بودم. احساسی که حین دادن پول به زن کارگر به بالاترین حد ممکن رسید. اسکناس‌ها را که به طرفش گرفتم، تعارف کرد و من اگر الناز در این خانه نبودم بازویش را می‌گرفتم و پول را به زور در جیب ماتواش می‌گذاشتم، اما خانه و مکانی که در آن بودم من را از این کار باز می‌داشت. محکم گفتم: «بگیر، آدم که برای گرفتن حق زحمتش تعارف نمی‌کنه.»

و اگر باز در این خانه نبودم ادامه می‌دادم: «صدقه که نمی‌گیری!»

و زن گرفت. بعد از رفتنش و خوابیدن کیان، دیگر برای نشستن روی مبل شزلون فیروزه‌ای عمه که رویش می‌نشست و فکر می‌کرد، مانعی نداشتم. شوهر عمه‌مرضی می‌گفت مغز متفکر تشکیلات کیوان، پروین است، مامان ریزریز می‌خندید، اما بابا شک نداشت که همین‌طور است.

استکان به دست نشستم؛ اما در دم مجبور شدم بلند شوم. از حیاط سروصدا می‌آمد. استکان را روی میز گذاشتم و پرده را کنار زدم. خواهر آقاکیوان درحالی‌که با یک دست کمر مادرش و با دست دیگر آرنج او را محکم گرفته بود، به سمت خانه می‌آمد. در را هم باز گذاشته بود، شاید برای آمدن کسی. استکان چای را سریع به آشپزخانه بردم و بعد به سمت در دویدم تا به استقبال‌شان بروم. مادر آقاکیوان زودتر از دخترش متوجه‌ام شد. مامان از عمه‌مرضی شنیده بود که هر چه پارکینسون اوج گرفته، این زن ملایم‌تر شده بود. لرزشی که از انگشتان شست و اشاره‌ی دست راستش شروع شده و دوسالی بود که هر دو دستش را درگیر کرده بود.

فصل اول □ ۳۱

به دنبال نگاه مادر، کتابیون هم من را دید. لبخندی روی لبش نشاند و به سلام من جواب داد، مادرش هم سرش را تکان داد. از پله‌ها پایین رفتم تا کمکش کنم. پا روی آخرین پله که گذاشتم، تازه یادم آمد عمه گفته بود این کار را نکنم. پشیمان نبودم، پیرزنی به کمک نیاز داشت و این که عمه چه گفته بود، در این لحظه مهم نبود. در باز خانه را همسر کتابیون محکم بست و از صدای بلندی که ایجاد شد کتابیون به عقب برگشت و زل زد به همسرش.

کنارشان ایستادم: «بذارید منم کمک تون کنم.»

کتابیون حرفم را روی هوا گرفت: «ممنون النازجان، اگه می‌شه لطف کن مامان رو ببر بالا، منم الان می‌آم تو!»

مادرش خیلی مایل به این کار نبود، اما نمی‌توانست مخالفتی هم بکند. کتابیون او را به من سپرده و مسیر آمده را باز می‌گشت. زمانی که مثل کتابیون دستانم را به پشتش بردم، زیر لب گفت: «دستت درد نکنه، پله‌ها رو برم بالا بقیه‌ش رو خودم می‌تونم؛ زحمتت نمی‌دم.»

درحالی که دستش را محکم گرفته بودم و قدم‌هایم را با قدم‌هایش هماهنگ می‌کردم، گفتم: «چه زحمتی حاج‌خانوم!»

در این خانه همه به او حاج‌خانم می‌گفتند، حتی کیان. وقتی به تراس خانه رسید خودش را از من جدا کرد و آرام به پشت سرش چرخید: «کتابیون، ابراهیم، بیاین بالا. شام بخورید بعد برید.»

کتابیون روبه‌روی همسرش ایستاده بود و با او حرف می‌زد. قد بلندش نمی‌گذاشت صورت همسرش را ببینم، تا این که برگشت جواب مادرش را بدهد: «کو تا شام مامان، برو تو الان می‌آم.»

باز دستم را جلو بردم و دودل بودم برای کمک کردن لبخند بزنم یا نه. من در دانشگاه برای خنده و لبخندهایم هیچ ترسی از هیچ استادی نداشتم، از مامان و اخم‌هایش حساب نمی‌بردم، حتی نگاه بازدارنده‌ی بابا هم نمی‌توانست جلویم را بگیرد؛ اما نمی‌دانستم چرا در مقابل حاج‌خانم این قدر احتیاط می‌کردم. بالاخره تصمیمم را گرفتم؛ با لبخند آرنجش را گرفتم و در را برایش باز کردم. کفشش را که درآورد و دمپایی‌اش را پوشید، ره‌ایش کردم تا اقتدارش را خدشه‌دار نکنم. پشتش راه افتادم و حس کردم لرزش دستانش از دو روز پیشی که این خانه را ترک کرده، بیشتر شده بود. روی مبل خودش، همان که نزدیک پنجره بود و هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست پرده‌اش را کنار بزند و حیاط را ببیند، نشست. پرده را با همان دست لرزانش کنار زد و پرسید: «کیان کجاست؟»

بلا تکلیف ایستاده بودم که با این سؤالش نجاتم داد: «خواییده، بیدارش کنم؟» نگاه از حیاط گرفت و پرده را رها کرد: «نه نه، بذار بخوابه بچهم.» همیشه کیان را که می‌دید با چشم دنبالش می‌کرد و بی‌هوده به تمام کارهای او لبخند می‌زد و "بمیرم بمیرم" می‌گفت. آن قدر او را دوست داشت که گفتنی نبود.

کتایون با همسرش به داخل آمدند. خودش کفشش را درآورد، اما همسرش، فقط برای درآوردن جعبه‌ی سیگار از داخل جیب کتش، مقابل جاکفشی مکث کرد. وقتی به او سلام کردم داشت در جعبه‌اش را باز می‌کرد. آرام سر بلند کرد: «سلام الناز خانوم، بی‌خیال تو هم نشدن، ازت کار کشیدن؟»

با نگاه به کتایون گفت: «بابا مهمانی گفتن، میزبانی گفتن!»

مطمئن نبودم چه واکنشی باید در جواب این حرف داشته باشم، حتی مطمئن نبودم که منظورش را درست فهمیده باشم. راحت‌ترین کار را کردم. فقط لبخند زدم و او هم با کفش‌هایش به سالن آمد، از سرسرا گذشت و به انتهای آن رفت. به نگاه همسر و مادرزنش هم توجهی نکرد. سیگاری روشن کرد و پشت به ما رو به پنجره ایستاد. من فقط به کف سالن نگاه می‌کردم؛ به تمیزی آن که خیلی آسان از بین رفته بود و به پولی که کف دست زن کارگر گذاشته بودم، فکر می‌کردم. روی مبل نشستیم. می‌شد بروم و یک سینی چای برای‌شان بیاورم، اما من مهمان بودم و بهتر بود از آن‌ها پذیرایی نکنم؛ خودشان صاحب‌خانه بودند. در این خانه هر رفتار طبیعی می‌توانست معنای بدی داشته باشد که من از آن بی‌خبر بودم. عمه هم حتماً خوشش نمی‌آمد. کتایون دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفی نزد و به جایش دستی به پیشانی‌اش کشید. همان حس زیادی بودن دوباره به سراغم آمد، اما خیلی پاگیر نشد. به محض آمدن صدای باز و بسته شدن در حیاط، همسر کتایون دود سیگارش را در هوا داد و به سمت کتایون برگشت و با نیشخندی گفت: «بهزاد اومد.»

حاج‌خانم دوباره پرده را با دستش کنار زد. با حرکت سرش می‌شد فهمید بهزاد به کجای حیاط رسیده است. سریع به سمت دامادش چرخید: «ابراهیم سرت تو کار خودت باشه.»

و ابراهیم هیچ چیز نگفت؛ به طرف پنجره چرخید و سیگارش را دود کرد. چرا از میان تمام زن‌ها، این زن با ابهت باید دچار پارکینسون می‌شد؟ در خانه که باز شد، کتایون از جا برخاست و به استقبال برادرش رفت. من هم با دیدن حرکت او بلند شدم. بهزاد سرسری جواب سلام او را داد و کتایون هنوز حرفی نزده بود که

فصل اول □ ۳۳

دستانش را بالا آورد: «کتی... جان، هر چی می‌خواهی بگی بذار برای بعد.»
بلافاصله بعد از این حرف من را دید و به نظرم رسید کمی جا خورده است.
یک‌دفعه مات شد، اما نگذاشت این حالت خیلی روی صورتش باقی بماند:
«سلام... خوبی الناز؟»

با لیخند، با تکان سر، با دستان در هم گره‌خورده، قدمی به جلو برداشتم و
جوابش را دادم: «سلام، ممنون خوبم.»

امروز عقد شادی بود و نمی‌دانستم حس بهزاد نسبت به این موضوع چگونه
است. اگر همانی بود که عمه می‌گفت، پس احتمالاً خیالش راحت شده بود.

فضا طوری برای یک جمع خواهر و برادر و مادر و داماد غریبه و سنگین بود
که من واکنش‌های عادی‌ام را تقریباً فراموش کرده بودم.

بهزاد مرتب بود، مثل همیشه. این ارثیه‌ی خانوادگی‌شان بود، لباس‌های
اتوکشیده، موهای حالت‌دار و کفش واکس‌خورده. آرام به جلو قدم برمی‌داشت و
وقتی می‌خواست به سمت مادرش که برایش آغوش باز کرده بود، برود با اخم به
هاله‌های دود بالای سر دامادشان نگاه کرد. او همان‌طور پشت به ما مشغول
کشیدن سیگار بود. با هم احوال‌پرسی نکردند و همسر کتابیون حتی برنگشت تا
نیم‌نگاهی به او بیندازد. قطعاً نمی‌توانست مربوط به رابطه‌ی او با شادی باشد. در
این مورد مادر و خواهرش محق‌تر بودند که شاکی باشند. بهزاد خم شد تا صورت
مادرش را ببوسد؛ وقتی قامت راست کرد تیشرتش را کمی پایین کشید و به
سمت همسر کتابیون چرخید: «داخل خونه سیگار نکش.»

همسر کتابیون بدون این‌که حرکتی به پاهایش بدهد، همان‌طور که ایستاده
بود دستانش را کمی بالا آورد: «آخراشه!»

بهزاد از مادرش فاصله گرفت: «اول و آخر نداره... برو بیرون بکش.»

همسر کتابیون با حرکتی سریع پنجره را باز و سیگارش را به بیرون پرت کرد.
بهزاد هم پرده را کشید و پنجره را تا به آخر باز کرد و با نگاه به بالای سرش
منتظر بیرون رفتن آخرین اثرات دود سیگار ماند. با گفتن زمزمه‌وار "دیگه تکرار
نشه" طاق او را به طاق رساند. همسر کتابیون با نگاهی پر از خط‌ونشان به
بهزاد از کنار همه‌ی ما رد شد و بلند گفت: «کتابیون اگه می‌آی، بیا بریم.»

کتابیون نگاهی به مادرش و بعد به بهزاد انداخت. نمی‌توانست آن خم هر چند
محو ابروهایش را از من پنهان نگه دارد:

«پیش مامان بمون تا نیم‌ساعت دیگه کیوان و پروین می‌آن خونه، اگه زحمتی

برات نیست.»

بهزاد با نگاه به مادرش جوابش را داد: «می‌مونم پیش مامان.»
 "مامان" را رساتر از کلمات دیگرش گفت.

بلافاصله به حاج‌خانم نگاه کردم که با جواب بهزاد اخمی به کتابیون کرد و هیچ نگفت؛ اما همان نگاه کتابیون را وادار کرد بگوید: "بیخشید مامان!"
 آدم‌های این خانه با نگاه بهتر می‌توانستند با هم حرف بزنند. می‌خواستیم به بهانه‌ی سرزدن به کیان تنهای‌شان بگذارم که قدم برداشتن بهزاد و آمدنش به سمت من، باعث شد روی مبل بنشینم. حین گذشتن از کنارم و رفتن به آشپزخانه پرسید: «کیان کجاست؟»

به طرفش سر چرخاندم: «مشقاش رو که نوشت خوابید.»
 دستش روی یخچال بود که چشم در چشم شدیم و پرسید: «کارت به کجا کشید؟»

جمعه برمی‌گردم اراک.

جوابی نداد و من هم به سمت سالن برگشتم. صدای ریختن آب در لیوان را شنیدم و بعد جوابش به من: «نگفتم کی برمی‌گردی اراک، پرسیدم حل شد مشکلت؟»

دوباره به سمتش چرخیدم: «مشکلی نیست که بشه حلش کرد!»
 فقط ابرویی بالا داد و لیوان را داخل سینک گذاشت. به سمت پله‌ها که می‌رفت سری برای مادرش کج کرد و گفت: «می‌رم پیش کیان.»
 این دومین بار بود که از من سؤالی می‌پرسید؛ گفت‌وگویی ترتیب می‌داد و بعد نیمه‌کاره رها می‌کرد. انگار همان سؤال اول را هم محض خالی نبودن عریضه پرسیده باشد.

زیرچشمی به بالارفتنش نگاه می‌کردم تا لحظه‌ای که کامل از مقابل چشمانم دور شد. دفعه‌ی دیگر نمی‌گذاشتم کار را به اینجا بکشاند. من بمانم و یک ابرویی که بالا فرستاده و نفهمم جوابی که داده‌ام خوب بوده است یا بد! بهزاد شبیه‌ترین آدم به خیابان روبه‌روی خانه بود!

با صدای زمین خوردن چیزی گره‌ی دستانم از هم باز شد و از جا پریدم. کنترل تلویزیون از دست حاج‌خانم رها شده بود و هر کدام از باتری‌هایش به طرفی رفته بودند. بلند شدم و به سمتش رفتم. بی‌توجه به من می‌خواست خم شود و آن را بردارد. زودتر از او کنترل را برداشتم و باتری‌هایش را جا زدم: «الان براتون روشنش می‌کنم.»

خیلی سریع گفت: «یه‌دفعه رها شد از دستم، بده خودم روشنش می‌کنم!»

فصل اول □ ۳۵

نزدیک‌تر رفتم تا مجبور نشود دستان لرزانش را بیشتر دراز کند. دودستی کنترل را از من گرفت: «الان یوسف داره!»

دوطرف گونه‌هایش کمی سرخ شده بود. عقب رفتم و دعا کردم بتواند دکمه‌ی کنترل را فشار بدهد و تلویزیون را روشن کند. همین که صدای فریاد زلیخا در سالن پیچید، لبخند زدم و نقش مهمان و میزبان را کنار گذاشتم و گفتم: «الان براتون چایی می‌ریزم حاج‌خانوم.»

نگاهش را از تلویزیون گرفت و کنترل را هم روی میز کناری‌اش گذاشت: «نمی‌خواد، بشین. می‌گم بهزاد بیاد بریزه.»

به آشپزخانه فرار کردم: «صداش نزنیدا، نگاه کنید، دیگه تو آشپزخونه‌م.»
لبخند روی لبش به هر دلیلی که بود، حتی به خاطر دیدن یک دختر ساده وسط خانه‌اش، مهم نبود. همین که دیگر آن سرخی گونه‌ها را در صورتش نمی‌دیدم، برایم کافی بود. دو استکان چای ریختم و به سالن رفتم. میزش را جلوتر کشیدم و همزمان نگاهی به صورتش انداختم. در چهره‌اش نارضایتی ندیدم. دو دستش را برای گرفتن استکان جلو آورده بود. موقع ریختن چای حواسم بود استکان را تا نیمه پر کنم که اگر دستش لرزید، چای از آن به بیرون نریزد. همین که استکان را از دستم گرفت، لب باز کرد: «خیلی زحمت کشیدی، بهزاد می‌اومد می‌ریخت!»

پیش‌دستی را هم برداشتم و روی پاهایش گذاشتم؛ از آقاکیوان یاد گرفته بودم: «حالا یه بارم چایی که من آوردم بخورید!»

کنارش نشستم و استکان چای خودم را هم برداشتم. نگاه‌داشتن استکان و نوشیدن چای برایش سخت بود، این را بدون نگاه کردن به او هم متوجه می‌شدم. همان چای نصفه را هم تا آخر نوشید و آن را روی میز گذاشت و باز تشکر کرد: «ان‌شاءالله عروسی‌ات، دستت درد نکنه.»

سری تکان دادم: «کاری نکردم.»

به جایی زل زدم که او زل زده بود؛ درها باز می‌شد، یوسف می‌دوید و زلیخا به دنبالش! پیراهن یوسف که در چنگال زلیخا مشتم شد، حاج‌خانم نیم‌نگاهی به من انداخت و زود به سمت تلویزیون برگشت. غرغر کرد: «این زن از خدا ترسید؟ آخه شوهرت عزیز یه مملکت، تو یوسف رو بزرگ کردی!»

به چشمان خسته‌ی زلیخا نگاه کردم؛ به ترسش، به بی‌تابی‌اش، به عذابش... زلیخا تقصیری نداشت؛ خدا باید سرزنش می‌شد، برای خلق یوسف!

طاعت به حرف آمدن کودک و روشن شدن یک‌به‌یک دلایل گناه‌کاربودن زلیخا

را نداشتیم. بلند شدم و به حیاط رفتم. گربه‌ای که تا قبل از این فقط شب‌ها سروکله‌اش در این خانه پیدا می‌شد، حیا را کنار گذاشته بود و داشت از بالای حصار پایین می‌آمد. به زمین که رسید سرش را بالا گرفت و آرام‌آرام جلو آمد. یک‌دفعه منصرف شد و ایستاد. به طرفش رفتم، اما با شنیدن صدای بهزاد از پشت سرم، ایستادم: «الناز... یه لحظه کارت دارم.»

به سمتش برگشتم؛ داشت از پله‌ها پایین می‌آمد؛ آرام و بدون عجله. نمی‌پرید. به نوبت پای چپ و راستش را برای قدم برداشتن به کار می‌گرفت. براندازش کردم، داماد خوشتیپی می‌شد. نیازی نبود در تمام عکس‌ها عروس هم کنارش باشد تا به عنوان نمونه‌کار به مشتری نشان بدهیم. موهای جلوی سرش را اگر کمی کوتاه می‌کرد و ته ریشش را هم می‌تراشید، آن‌وقت در یک نمای بسته از صورتش، وقتی سرش را کمی کج کرده بود تا با نگاه به لنز دوربین لبخند بزند... دیگر تصورم را ادامه ندادم؛ همین قدرش هم هیچ‌ان زده‌ام کرده بود. با دیدن عکسش بر در و دیوار آتلیه، هر عروس و دامادی فریب می‌خوردند که خودشان هم می‌توانند چنین عکسی داشته باشند و نیازی نیست ذاتاً زیبا و جذاب باشند؛ گمان می‌کردند ما می‌توانیم با ترکیب نور و رنگ، معجزه کنیم!

نگاهش مستقیم به صورتم بود، وقتی روبه‌رویم ایستاد و پرسید: «با گربه بازی می‌کنی الناز؟»

گرفتگی صدایش گاهی مثل تازه از خواب بیدار شده‌ها می‌شد. او هم انگار نازِ الناز را کمی می‌کشید. لبخندی برای این کشف زدم. برای توجیه آن، کمی کج شدم و نگاهی گذرا به گربه انداختم و به موضع خودم بازگشتم. لجبازانه می‌خواستم وقتی روبه‌رویش قرار می‌گرفتم، لبخندی هم روی لبم داشته باشم: «آره، خیلی بامزه‌ست!»

چشمانش به سمت راستم چرخید و روی گربه ماند: «بامزه؟! همین رو می‌گن، نمی‌گن ملوسه؟»

شانه‌ای بالا دادم و طبق عادت کمی آن را بالا نگه داشتم: «آره ملوس خیلی بهتره.»

سری تکان داد و از گربه دل‌گند و این‌بار چشمانش روی شانه و بعد صورتم مکث کرد. می‌خواستم از فاصله‌ی کم بین‌مان استفاده کنم و نگاهی به زنجیر دور گردنش بیندازم، که کمی خودش را جلوتر کشید: «ببین الناز...»

لبخندم انگار تمرکزش را برای حرف‌زدن می‌گرفت. لحظه‌ای چشمانش تا لب‌هایم پایین آمد و بعد ادامه داد: «یه سؤال ازت دارم... دیروز کسی اومد

اینجا!»

دروغ گفتن سخت نیست، اما دروغ گفتن وقتی که زل بزنی در چشمان طرف مقابلت و نه صدایت بلرزد، نه رنگ صورتت بپرد، نه تنت گر بگیرد و حتی حرکات بدنت هم دنباله‌رو همان عادات همیشگی‌ات باشد، قطعاً هنر است. لبخندهایی که مامان دوست‌شان نداشت چه راحت به کار من می‌آمدند تا لرزش صدایم زیر پوسته‌ی آن‌ها پنهان بماند: «دیروز؟!»

با چپ‌وراست کردن چشمانم برای دروغ گفتن به او جان تازه‌ای گرفتم: «راستش دیروز من کار داشتم، خیلی دیر برگشتم خونه، تقریباً شب شده بود، قبلش رو خبر ندارم، اما بعد اون کسی نیومد.»

اگر فقط یک ساعت دیرتر آمده بودم، الان مجبور نبودم دروغ بگویم. تازه می‌فهمیدم چرا آقاکیوان خطاب به عمه‌پری بلند گفته بود از آمدن شادی، بهزاد چیزی نفهمد. به در گفته بود، تا دیوار بشنود!

فکر می‌کردم نگاهش به گربه است و داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که یک‌باره چشم‌درچشم شدیم: «پس... کسی رو ندیدی؟»

محکم گفتم: «نه ندیدم، حالا شما از عمه بپرسید، اون بهتر می‌دونه.»

سری تکان داد: «مرسی، می‌پرسم حتماً!»

فقط ابرو بالا دادم. نمی‌خواستم حرف آخر را من بزوم و بعد او برود. خیلی زود با یک نگاه کوتاه براندازم کرد و رفت. وقتی در خانه را باز کرد و بعد چرخید تا آن را ببندد، بیش از حد این کار را طول داد و تمام مدت نگاهش روی من بود. همین نگاه کافی بود که متوجه شوم ماندن و تماشا کردنش، تا زمانی که به در برسد، چه اشتباه ناشیانه‌ای بوده است. همه‌ی اضطراب این لحظات با یک نفس عمیق، نگاه به آسمان و زمزمه کردن: "برم از اینجا راحت شم" تمام شد. گربه نشسته بود و طوری با چشمان منتظرش نگاهم می‌کرد، گویی قول یک غذای چرب‌ونرم را به او داده و به آن عمل نکرده بودم. روبه‌رویش نشستم. پشتش را نوازش کردم و گفتم: «دیدی چطوری گولش زدم؟! خوش است او مد؟»

چشمانش را بست و خودش را جمع کرد. نوازش دستانم را تندتر کردم: «می‌خواهی بگی فهمیده بهش دروغ گفتی؟»

سرم را پایین‌تر بردم: «نه؛ نفهمیده. شاید فقط یه کوچولو شک کرده باشه.»
با آمدن کیان و دویدن پرسروصدایش، گربه از جا پرید و به سمت استخر دوید. پشت بوته‌های شمشاد پنهان شد و کیان هم مسیرش را به همان سمت کج کرد. صدایش زد: «پیشی، پیشی، وایسا کاریت ندارم.»

گرچه که یک‌بار مزه‌ی اذیت و آزار او را چشیده بود، از روی شمشادها پرید و به بالای حصار رفت. کیان از دویدن باز ایستاد و نومیدانه به من خیره شد تا کاری برایش بکنم.

تا هنگام آمدن عمه و آقاکیوان با کیان در حیاط ماندیم. با آمدن صدای ماشین از پشت در دستش را رها کردم تا به سمت پدر و مادرش برود. عمه پشت فرمان نشسته بود و قبل از این‌که ماشین را پارک کند، آقاکیوان از آن پیاده شد. بعد از دستی که به سر کیان کشید و جواب سرسری که به سلام من داد، با قدم‌هایی تند به داخل خانه رفت. عمه حتی پشت فرمان ماشین هم چشم به حرکات او داشت. پیاده که شد به جای رفتن به سمت خانه، به طرف من آمد. عینکش را از روی چشمش برداشت و به همراه کیفش به دست گرفت. ماتتوی مشکی کوتاهی که پوشیده بود، پاهایش را کشیده‌تر نشان می‌داد. قدش از عمه‌مرضی بلندتر بود، حتی از عمومرضی هم و فقط چند سانتی از بابا کوتاه‌تر بود. همیشه رژ پرنگی می‌زد که روی لب‌های گوشتی‌اش خوش‌رنگ‌تر از خود واقعی‌اش دیده می‌شد. دستش را دور شانه‌ی کیان انداخت و او را به خودش فشرد. در جواب سلامم سر تکان داد و با نیم‌نگاهی به خانه گفت: «چرا تو حیاطین؟»

زل زده بود به عمق چشم‌های من؛ فراموش کرده بودم برای چه در حیاطم! وقتی با دستش خانه را نشان داد، تصویر درماندگی زلیخا در ذهنم جان گرفت: «هیچی، همین طوری؛ با کیان داشتیم دور می‌زدیم تو حیاط.» همان تک‌قدمی را هم که به سمت خانه برداشته بود، برگشت و با گره‌انداختن به ابروهایش پرسید: «شوهر کتی و بهزاد بحثی، چیزی نکردن، دادوبیداد راه ننداختن؟»

سریع سر و شانه‌ام به تکاپو افتاد: «نه... بحثی نکردن.»
گره‌ی اخمش کورتر شد و چشمانش ناباورانه نگاهم می‌کرد. با لبخند کمی عقب‌تر رفتم: «بحث نه، فقط داشت سیگار می‌کشید، بهزاد گفت بره بیرون بکشه؛ اونم بهش بر خورد.»
کیان دماغش را با دو انگشت گرفت: «اوف اوف مامان... خونه بوی سیگار می‌داد!»

عمه با نگاه به او غرغر کرد: «بهزادم بند کنه به یکی، دیگه ولش نمی‌کنه.»
با سر به خانه اشاره کرد:
«بریم خونه، نمونین دیگه تو حیاط.»

فصل اول □ ۳۹

"چشم" بلندی گفتم و همراهش شدم. قدم به قد عمه نمی‌رسید، او بلندتر بود، من کمی پُرت‌تر، تندتر از من قدم برمی‌داشت اما سعی کردم عقب نمانم و همراه او حرکت کنم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم جرأت به خرج دادم درباره‌ی شادی از او بپرسم اما مطمئن نبودم عمه جوابی بدهد: «از شادی چه خبر عمه، عقد کردن؟»

«عقد کردن تموم شد رفت. فردام قراره با شوهرش بره کیش!»

ابروی بالا دادم: «پس دیگه خیالتون راحت شده!»

روی تراس ورودی خانه ایستاد: «نه هنوز، بعید می‌دونم شادی به این راحتی ول کنه.»

«یعنی این قدر احمقه این دختر؟»

شانهای بالا انداخت و به سمت خانه رفت. کیان جلوتر رفته و در را برای مان باز کرده بود. هر قدمی که به سالن خانه نزدیک می‌شدیم، صدای حاج‌خانم هم واضح‌تر می‌شد: «دوتا برادری بزنین ابراهیم رو بکشین؛ شاید دل‌تون آروم گرفت!»

دلم می‌خواست واکنش عمه را ببینم ولی پشت به من داشت و نمی‌شد. آقاکیوان در جواب مادرش گفت: «حاج‌خانوم آگه یه بار دیگه دستش برای کتی هرز بالا بره حتماً این کار رو می‌کنم، به جان...»
مقابل مادرش ایستاده و کتش را عقب زده و دستش را روی کمرش گذاشته بود، ما را که دید، در سکوت به سمت مبل رفت. رویش نشست و به جهت مخالف نگاه کرد.

عمه با لبخند به سمت حاج‌خانم رفت و بعد از بوسیدن صورتش و خوش‌آمدگویی گفت: «حاج‌خانوم من چی گفتم بهتون؟ نگفتم نرید، خودم می‌برم‌تون؟!»

جواب سلام بهزاد را هم بدون این که نگاهش کند، داد. کاری که باعث شد بهزاد لبانش کمی کش بیاید؛ حالتی شبیه لبخند. حاج‌خانم در جواب عمه گفت: «خود کتی اصرار کرد، دیدین که، منم گفتم دلش رو نشکونم.»
آقاکیوان یک‌دفعه از جا بلند شد و حین درآوردن کتش به سمت پله‌ها رفت: «کتی بعد از پونزده‌سال زندگی هنوز شوهرش رو نشناخته!»

به دنبال او بهزاد هم برخاست و کمی به عمه که به نظر می‌رسید از او ناراحت است، نزدیک شد: «نشد پیام زن داداش؛ کار داشتیم.»
عمه با همان حالت خوددار نگاهش پرسید:

«نتونستی یا نخواستی؟»

نگاه بهزاد در اطراف می‌گشت، تا نزدیک من می‌آمد و عقب‌گرد می‌کرد. گویی نمی‌توانست برای جواب‌دادن حضور من را نادیده بگیرد. عمه شالش را از روی سرش برداشت و رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. وقتی از کنارم می‌گذشت آرام رو به من که سرپا ایستاده بودم گفت: «بشین الناز.»

به "ناز" الناز گفتنش دقت کردم، مثل بهزاد نمی‌گفت! خیلی سریع لباس‌هایش را عوض کرد، برگشت و به آشپزخانه رفت. یک آشپز ماهر بود؛ ماهر به‌خاطر این‌که می‌توانست از سرکار برگردد و در کم‌ترین زمان ممکن غذا درست کند؛ بدون این‌که از خستگی بنالد و وقت تلف کند. غذاهایش هم همیشه خوشمزه بود.

مهم نبود باید برای چند نفر غذا حاضر کند، هر چند نفر که بودند، دست‌وپایش را مثل مامان گم نمی‌کرد. همان ابتدا تمام چیزهایی که لازم داشت از یخچال بیرون می‌آورد، پیشبند می‌بست و بعد معجزه‌هایش را یک‌به‌یک شروع می‌کرد. مامان می‌گفت پول که باشد، دل آدم قرص و دست‌وپایش هم فرز می‌شود، اما مهارت عمه در آشپزی، ربطی به پول نداشت. برای همین بود که تحسین از چشمان حاج‌خانم، آن پیرزن مشکل‌پسند می‌بارید. عروسش هم مدیر بیرون خانه بود و هم کدبانوی درون خانه. وقتی عمه در آشپزخانه مشغول بود، بهزاد به سراغش رفت؛ با هم یواش حرف می‌زدند.

یوسف تمام شده بود، اما غرغره‌های حاج‌خانم نه. زلیخا را گذاشته بود سینه‌ی دیوار، مشت بود که به سروصورتش می‌کوفت. وقتی حرف‌هایش تمام شد، نگاهی به سینی و استکان کنار دستش انداخت. سریع بلند شدم و آن‌ها را برداشتم، به آشپزخانه بردم و داخل سینک گذاشتم و آخرین حرف بهزاد به عمه را قبل از رفتنش شنیدم: «می‌دونی چرا صله‌ی رحم ثواب داره؟» عمه انگار می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید. با اخم منتظر بود ادامه دهد. بهزاد هم جدی گفت: «چون مجبوری تحت عنوان فامیل با آدمایی رفت‌وآمد کنی که ازشون بیزاری.»

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم. عمه ریز خندید، اما حالت صورت بهزاد سخت‌تر از آن بود که عمه را در این خندیدن همراهی کند. تکیه‌اش را از کانتربرداشت و به سمتی آمد که من ایستاده بودم. "بخشید" آرامی گفت و قبل از این‌که

فصل اول □ ۴۱

فرصت کنم بفهمم برای چه عذر خواسته است دستانش را به زیر شیر آب آورد. بازویش چسبید به بازوی من! آن سرعتی که برای فاصله گرفتن لازم داشتیم، در غافلگیر شدنم گم شد. بهزاد خم شده بود و بی خیال دستش را می شست. آهسته کمی خودم را عقب کشیدم و کوره راه باریکی بین بازوهای مان باز شد. به روی خودش نیاورد، من هم نیاوردم؛ آن قدر بوی عطرش خوب بود که نفس عمیقی کشیدم و صبورانه منتظر ماندم تا کارش تمام شود. بهزاد رفت، بدون آن که بوی عطرش را با خودش ببرد!

آقاکیوان پایین که آمد، به اطرافش نگاهی انداخت و رو به عمه پرسید: «بهزاد رفت؟»

عمه بدون این که نگاهش کند، جوابش را با تکان سر داد. وقتی می خواست شیشه ی روغن را روی کانتربگذارد، متوجه ی نگاه خیره ی آقاکیوان شد و با زل زدن به او، گفت: «خب رفت دیگه! به زور که نمی شد نگهش دارم.» آقاکیوان دستانش را کمی بالا برد و زود برگرداند و ضربه ای به رانش زد: «مگه نگفتم کارش دارم؟»

حواس عمه به غذای روی گاز بود. آرام گفت: «گفت فردا می آد پیشت.» حاج خانم هم با نرمشی که کمی از حالت جدی چشم هایش دور بود، گفت: «زیاد سربه سرش نذار مادر، می خواستی هر روز بیاد دفتر و یه سروسامونی به کاراش بده، گفت می آم دیگه.»

چشمان آقاکیوان یک دور صدوهشتاد درجه ای زد و در نهایت روی صورت مادرش نشست: «الان باید ازش ممنون باشم که می آد؛ دفتر و کاروبارش فقط مال منه؟»

حاج خانم سرش را کمی کج کرد: «همونی که تو می خواهی می شه. تو جوونیات یادت رفته، من خوب یادمه! کله شقی های بهزاد کمتر از تو نباشه بیشتر نیست؛ به وقتش اون قدر کارای بزرگ می کنه که دهنه وای بمونه، می دونی جریزه اش رو داره!»

بعد هم با لبخند رو به عمه گفت: «این چند روز کتابون رو خسته کردم؛ گفتیم فقط پروین می دونه غذای من باید چطور باشه.»

اگر چه موفق نشده بود بحث را در نطفه خفه کند، اما آن را به خوبی به مسیر دیگری منحرف کرد. "کارهای بزرگ" را آن قدر قاطعانه بیان کرد که نتوانستم ربطش بدهم به حس مادرانه ی او! اطمینان داشت این طور می شود.

عمه لبخندی در جواب حرفش زد و به کارش ادامه داد. آقاکیوان هم مقابل

پنجره ایستاد و به جای نامعلومی زل زد؛ کوه به شانه‌های او تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد. لبخندی به رویش زدم. نگاهی به دستانم انداختم. نمی‌دانستم کی دوباره می‌توانم دوربین عکاسی بخرم و بین دو دستم بگیرم و دنیا را با آن تماشا کنم. وامی هم نبود تا به آن امید ببندم. ناچار بودم از تصاویر فاصله بگیرم. باید داستان خیابان‌های دراز و بی‌انتهای ختم می‌کردم و داستان کوچه‌های بن‌بستی را شروع می‌کردم که ندرت‌تر از آن بودند تا در تصویری دل‌انگیز ثبت شوند. چین‌وچروک‌های دستان پیرزنی کنار گل‌دان تازه‌شکوفه‌داده‌ی شمعدانی را هم باید فراموش می‌کردم. کوه دست از چشمک‌زدن به من بر نمی‌داشت. با میل جادانش در یک عکس، طوری که نشان دهد دستش را دور گردن آقاکیوان انداخته، نمی‌توانستم مبارزه کنم.

بوی خوش مرغ گریل شده همه جای خانه پیچیده بود. منتظر بودم عمه وقتی میز را چید بنشیند تا من هم کنارش بنشینم؛ اما سر میز ایستاد، بشقابی برداشت و آن را با مرغ و سبزیجاتی که بخارپز کرده بود، پر کرد. یک کاسه‌ی کوچک سوپ هم کشید و به دست آقاکیوان که کمی عقب‌تر ایستاده بود و تماشایش می‌کرد، داد. تازه یادم افتادم این کار همیشگی‌شان است؛ آقاکیوان تا غذای مادرش را نمی‌داد، لب به چیزی نمی‌زد. عمه همان‌جایی که ایستاده بود، صندلی را عقب کشید و نشست. خجالت می‌کشیدم بروم و کنارش در صدر میز بنشینم. برای کیان غذا می‌کشیدم که تلفن همراه عمه به صدا درآمد. "نوچ" ی گفت و کفگیر را به داخل دیس برگرداند. از جایش بلند شد و تا چشمش به صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد، سریع آن را برداشت و با لبخند مقابل چشم همسرش تکانش داد و گفت: «چی گفتم بهت، نگفتم به صبح نکشیده زنگ می‌زنه؟!»

اشاره‌ای به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد: «بفرما!»

روی لب‌های آقاکیوان لبخندی نشست و عمه هم با گفتن "سلام... شب‌تون بخیر آقای ناظمی" به سمت اتاق کارش رفت. وقتی در را پشت سرش بست، آقاکیوان هم قاشق داخل دستش را در بشقاب گذاشت. از کنار مادرش بلند شد و گفت: «زود برمی‌گردم غذات رو می‌دم حاج‌خانوم.»

حاج‌خانم سر تکان داد و آقاکیوان دنبال عمه روانه شد. برای کیان نوشابه ریختم. دستمالی به دستش دادم، قاشق اضافه‌ای کنار دستش گذاشتم و بعد تمام بهانه‌هایم برای دست درازنکردن داخل بشقابم و معطل‌کردن ته کشید. نمی‌توانستم وقتی حاج‌خانم منتظر نشسته بود، شام بخورم. فقط یک نگاه کردن به او کافی بود تا تصمیم بگیرم چه کار کنم؛ به بشقابش زل زده و دستانش با

فصل اول □ ۴۳

این که روی میز بودند و تکیه‌گاهی داشتند، اما باز می‌لرزیدند. روی همان صندلی که تا چند ثانیه پیش آقاکیوان نشسته بود، نشستیم. قاشق را که برداشتم، تازه متوجه من شد. جسارت من به مذاقش خوش نیامد. کمی سرش را عقب برد و چشمانش از چشم من تا قاشق را با سرعت بالا و پایین کرد. سرم را کمی به صورتش نزدیک و زمزمه کردم:

«از من خجالت می‌کشید! چه اشکالی داره اگه من به جای آقاکیوان کمک‌تون کنم؟»

کمی خودم را عقب کشیدم: «به‌خدا هیچی! تازه من بهتر هم این کار رو انجام می‌دم.»

قاشق را در کاسه‌ی سوپ فرو بردم. دستش را جلو آورد تا قاشق را از من بگیرد. با دست دیگر مانعش شدم: «اگه نذارید کمک‌تون کنم، منم هیچی نمی‌خورم تا عمه و آقاکیوان بیان.»

خودش را به جلو خم کرد: «نه النازجان؛ تو بشین شامت رو بخور، سوپ رو می‌تونم خودم بخورم.»

فراموش کردم کجا هستم. کاسه را کمی عقب کشیدم و قاشق را به سمت دهانش بردم: «می‌تونید فکر کنید من آقاکیوانم و راحت غذاتون رو بخورید.»

فرصتی برای رد کردن به او ندادم. قاشق آن قدر نزدیک بود که چاره‌ای جز باز کردن دهانش نداشت. فقط همان قاشق اول برایش سخت بود، بعدش آرام گرفت. در سکوت به کمک من غذایش را می‌خورد و هرازگاهی جواب لبخند کیان را با لبخند می‌داد. وقتی تنها تکه‌ی کوچکی از مرغش باقی مانده بود، با نیم‌نگاهی به در افاق گفت: «اینا کجا موندن؟ به کل فراموش کردن ما رو!»

مرغ را به سمت دهانش بردم: «می‌آن الان.»

سرش را به نشانه‌ی تشکر کمی کج کرد: «دستت درد نکنه، غذا که سرد بشه، دیگه مزه نداره؛ تا گرمه باید خورد.»

اشاره‌ای به دیس مرغ کردم: «بازم براتون بذارم!»

دستش را کمی از میز فاصله داد: «نه نه... قریبون دستت. حالا تو هم حرف

من رو گوش کن برو بشین غذات رو بخور.»

"چشم"ی گفتم و از جا بلند شدم. قبل از این که بنشینم، دستمالی برداشتم و به دست حاج‌خانم دادم. کنارش ایستادم و بدون هیچ عجله‌ای صبر کردم تا از دستم بگیرد. همین موقع آقاکیوان از افاق بیرون آمد و قدم‌هایش را به سمت میز تند کرد. هر دو دستش را بالا آورد: «ببخشید حاج‌خانوم، ببخشید! خیلی واجب

بود...»

همین که بشقاب و کاسه‌ی خالی را دید، نگاهش را به سمت دست‌های من که دستمال را با احتیاط به دست حاج‌خانم می‌دادم، آورد: «غذای مامان رو تو دادی الناز؟!»

حاج‌خانم در جوابش گفت: «این قدر دیر کردی که الناز کمک کرد. هر چی گفتم نه، زیر بار نرفت.»
آقاکیوان ابرویی بالا انداخت و صندلی کنار من را عقب کشید: «دستش درد نکنه.»

نگاه خیره‌اش را از بشقاب خالی مادرش گرفت و رو به من ادامه داد: «خیلی لطف کردی، خودم می‌اومدم.»
شانهای بالا انداختم و نشستم: «کاری نکردم.»

دست دراز کرد و کاسه را برداشت: «حاج‌خانم حتی نمی‌ذاره پروین و کتی بهش کمک کنن، فقط من یا بهزاد، از بقیه خجالت می‌کشه.»
به بشقاب خالی مادرش اشاره کرد: «معلومه تو زرنگ بودی که حریفش شدیا.»

وقتی می‌خواست کاسه‌ی سوپ را مقابلم بگذارد، ضربه‌ی آرامی به کتفم زد که باعث شد نفسم حبس شود: «اگه من زود ازدواج کرده بودم، الان یه دختر هم‌سن‌وسال تو داشتم. مرسی که به حاج‌خانم غذاش رو دادی!»
کار شاقی نکرده بودم؛ اما چرا این قدر خاص و عجیب جلوه‌اش می‌داد! خودشان شاید سخت به کسی کمک می‌کردند.

صبح کیان من را از خواب بیدار کرد. عصر چهارشنبه تمام تکالیفش را انجام داده بود تا به قول خودش پنج‌شنبه راحت باشد. همیشه و همه‌جا دنبال همبازی می‌گشت و برایش فرقی نمی‌کرد مرد باشد یا زن، سن‌وسال که اصلاً برایش ملاک نبود، صمیمی‌ترین همبازی او در این خانه حاج‌خانم بود! من را بیدار کرد تا برویم حیاط دنبال هم کنیم. بعد از صبحانه کتابیون آمد تا کنار مادرش بماند و من این فرصت را پیدا کردم که برای اولین بار کیان را از بازی کردن خسته کنم.
هنوز به مامان نگفته بودم فردا به اراک برمی‌گردم. می‌خواستم تمام این اتفاقات را رودررو برایش تعریف کنم. این طوری می‌توانستم از شدت بدبودن خبر کم کنم. سپهر هم قرار بود امشب حرکت کند و بیاید. قرار ناهار را هم با خواهرش گذاشته بود و من هم به‌خاطر او، علی‌رغم شرایط بدی که داشتم، کوتاه

آمدم.

روی پله نشسته بودم و نفس نفس می‌زدم. کیان به داخل خانه رفته بود تا آب بنوشد. روسری دور گردنم افتاده بود. سرم را هم رو به عقب خم کرده و به آسمان نگاه می‌کردم. صدایی باعث شد چشم از آسمان بگیرم. صدای بسته شدن در که آمد فهمیدم باید به کدام سو نگاه کنم. آفاکیوان بدون کتی که صبح با آن خانه را ترک کرده بود، به سمت من قدم برمی‌داشت. از جا بلند شدم و روسری‌ام را مرتب کردم. روی لب‌های آفاکیوان لبخند نصف‌ونیمه‌ای بود. یک پله پایین رفتم: «سلام، خسته نباشید!»

سرش را تکان داد و مقابلم ایستاد: «سلام، ممنون.»
کمی خودم را عقب کشیدم تا به داخل خانه بروم که سریع دستش را بالا آورد: «الناز ببینم می‌تونی تو ده دقیقه، تا من یه آبی بخورم و یه نفسی بگیرم، آماده شی با هم یه جایی بریم؟ عمه‌ت می‌دونه‌ها!»
با مکث گفتم: «کجا بریم؟»
«می‌خوام با هم بریم خونه و آتلیه‌ت هر چی باروبندیل داری جمع کنیم بیاریم اینجا!»

سرم را سریع به دو طرف تکان دادم: «نه لازم نیست. همه رو جمع کردم گذاشتم یه گوشه، فردا از همون جا بار می‌زنم می‌رم اراک.»
اخمی کرد: «النازجان من همه‌ی قرارهای امروز رو کنسل کردم و برنامه‌هام رو هم جابه‌جا، تا بتونم پیام دنبالت. الان بحث نکن با من، فقط بشمر سه آماده شو.»

می‌خواست بروم که راهش را سد کردم: «نه آفاکیوان، لازم نیست واقعاً؛ دوباره کاری می‌شه. همون فردا جمع و جورشون می‌کنم، این طوری شما هم به زحمت نمی‌افتین.»

اخمی کرد: «دختر تو چی کار داری، دوتا کارگر گرفتم. تو فقط برو حاضر شو.»
وقتی دید ایستاده‌ام و حرکتی نمی‌کنم، گفت: «ببین النا زشته جلوی مامان و بابات؛ فردا که برگشتی اراک بابات نمی‌گه چه جور خواهر و شوهرخواهریه که من دارم، نرفتن یه سر ببینن چه بلایی سر دخترمون آوردن، از اون گذشته خوب نیست این صاحب‌خونه‌تون فکر کنه بی‌کس و کاربرد و هر جور دلش می‌خواد باهاتون رفتار کنه. بهتره بدونه که دور تو چه خبره. حتی این دوستت! شاید با دیدن من به خودش اومد و کاری برات کرد.»

مانده بودم. نمی‌توانستم منصرفش کنم. نمی‌خواستم دامنه‌ی مزاحمت‌هایم که

سعی می‌کردم مدام کوچک و کوچک‌ترش کنم، این‌طوری رو به وسیع شدن برود: «آقاکیوان شما که بابای من رو بهتر می‌شناسین، هرگز توقعی نداره از کسی! صاحب‌خونه‌مونم که...»

به میان حرفم پرید: «مامانت چی، اونم هیچی نمی‌گه؟»
و هر دو با هم به خنده افتادیم. دستش را یک‌دفعه جلو آورد و روی کمرم گذاشت و من را به جلو هل داد: «برو بپوش با من بحث نکن الناز، زود بیا! آدرس خونه‌تم بده بفرستم برای این راننده وائته که بره دم خونه منتظر بمونه.»
نتوانستم طبیعی رفتار کنم، تا هلم داد سریع به جلو پریدم و فاصله گرفتم. من به این‌طور تماس‌ها عادت نداشتم. یعنی در جایی و خانواده‌ای بزرگ شده بودم که حتی برخورد اعضای نزدیک هم با احتیاط همراه بود. در خانواده‌ی شوهر عمه‌پری این چیزها عادی بود؛ من هنوز مهمانی شب یلدای‌شان را از یاد نبرده بودم. اگر چه هم‌رنگ‌نبودن من با جماعت، رسوایم نکرد؛ اما در آن روزهایی که تازه برای کار به تهران آمده بودم، بزرگ‌ترین تفاوتی بود که روزها فکرم را به خودش مشغول نگه داشت. بعدها افسانه یادم داد چطور وانمود کنم فرقی بین دنیای من با دیگران نیست. برای کاری که می‌خواستیم شروع کنیم جزو واجبات بود.

لباسم را پوشیدم و پایین آمدم. معذب بودم و این معذب‌بودن با نگاه حاج‌خانم و کتابون بیشتر هم شد. دلم می‌خواست به آن‌ها توضیح بدهم که من آقاکیوان را از کار و زندگی نینداخته‌ام و او خودش با اصرار من را راضی به رفتن کرده است. آقاکیوان تا من را دید، سریع از جا برخاست: «آفرین، وقت تلف نکردی! بریم تا دیر نشده.»

با حاج‌خانم و کتابون خداحافظی کردم و همراهش بیرون رفتم. چشم گرداندم تا ماشینش را پیدا کنم که آن‌طرف خیابان ماشین بهزاد را دیدم، با رنگ قرمز، گاو پیشانی سفید بود.

آقاکیوان به‌دنبال نگاه خیره‌ام گفت: «حال رانندگی نداشتم، بهزاد که اومد دفتر، ازش خواستم بیاد.»

سرم را آرام بالا و پایین بردم. برایم مهم نبود که عمه و همسرش آتلیه و خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردم ببینند، اما ناراحت شدم وقتی که ماشین بهزاد را دیدم. دوست نداشتم او از نزدیک ببیند چه فاصله‌ای بین زندگی او و ما وجود دارد، همان فرقی که افسانه می‌گفت نباید مشتری‌های سطح بالامان متوجهش شوند.

فصل اول □ ۴۷

ناچار بودم قدم بردارم. در عقب ماشین را که باز کردم، بهزاد آرام و باطمینان به عقب برگشت. هر دو با هم سلام گفتیم. وقتی داخل ماشینش جاگیر شدم، برای کاری که مقصر نبودم، عذرخواهی کردم: «آقا بهزاد ببخشید که مزاحمتون شدم.»

درستش این بود که بلافاصله حرفی بزند، تعارفی بکند، اما گذاشت تا جان من به لب برسد و بعد چشمش را آرام به سمت آینه‌ی مقابلش برد: «مزاحمتی نیست!»

آقاکیوان به خودش زحمت نمی‌داد اصل جریان را تعریف کند تا من کمی آرام‌تر داخل ماشین بنشینم. سکوت کردم و چشم به بیرون دوختم. دو برادر آرام حرف می‌زدند. به خیابان جمهوری که رسیدیم، تکیه‌ام را از صندلی برداشتم تا راهنمایی کنم بهزاد چطور از نزدیک‌ترین مسیر به آتلیه و خانه‌مان برسد. به یکی از خیابان‌های نزدیک کوچه‌مان که رسیدیم، بلند گفتم: «آقا بهزاد پیچید داخل این خیابون لطفاً!»

نیم‌نگاهی به آن سمت انداخت و وقتی که رسید، بی‌خیال مسیر مستقیم را در پیش گرفت. نتوانستم ساکت بمانم و این بی‌اعتنایی‌اش را به روی خودم نیاورم. کمی خودم را به جلو کشیدم: «آقا بهزاد چرا رد کردین؟!»

آقاکیوان چشم از گوشی‌اش گرفت و سر بلند کرد تا به اطراف نگاه کند. همان‌طور خیره به آینه نگاه کردم تا جواب بگیرم. هیچ‌چیز نمی‌گفت، آن‌قدر ادامه دادم که باز مجبور شد به آینه‌ی مقابلش نگاه کند: «یک‌طرفه بود!»

وا رفتم، پنجر شدم، مثل لاستیکی که با چاقوی تیزی بادش را خالی کرده باشند! آقاکیوان آرام می‌خندید. لبخندی بی‌اراده روی لبم آمد، درحالی‌که هنوز نگاهم به آینه‌ی جلو بود، گفتم: «وای من فکر می‌کنم هیچ‌وقت نه این علایم رانندگی رو ببینم، نه سر از این خیابون‌های تهران دربیارم.»

بهزاد دوباره به آینه نیم‌نگاهی انداخت: «عیبی نداره، من دیدم تابلو رو.»

لبخندی که در نهایت روی لبش آمد، هضم حرفش را آسان‌تر کرد.

پیش از شروع کار در آتلیه، انتخاب سکوت برایم سخت بود؛ من پرحرف بودم، یا همان که احسان می‌گفت، به جز زبان، دستان و پاهایم هم حرف می‌زدند؛ اما وقتی پی بردم ناشناخته‌بودن جذابیت می‌آورد، تمام سعیم را می‌کردم حداقل موقع کار سکوت کنم. اگر برای مشتری‌ها توضیح می‌دادم که خوب جایی آمده‌اند و کارمان خیلی خوب است، ژست مطلع‌بودن از همه‌چیز را به خودشان می‌گرفتند و در جوابم بی‌حوصله سر تکان می‌دادند. اما تمام وقت‌هایی که بدون

نگاه کردن در چشم‌های‌شان، برای جواب دادن به سؤال‌ها، سرم را بالا و پایین می‌بردم، فاصله‌شان را با میزم کم‌تر و خودشان را به من نزدیک‌تر می‌کردند و می‌خواستند بیشتر بدانند و بیشتر دانستن مساوی بود با پایبندشدن‌شان.

هروقت خاموشی را فراموش می‌کردم؛ افسانه با گره‌انداختن به ابروهایش من را باز می‌داشت. می‌گفت: "الناز نمی‌دونی چه کاریزمایی پیدا می‌کنی وقتی خم می‌شی و به لنز دوربین زل می‌زنی و به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دی! همه نگاهت می‌کنن و می‌شه از تو چشم‌شون دید که دوست دارن باهات حرف بزنن!"

نمایشی که قبلاً به راه می‌انداختم به کمکم آمد و سکوت کردم تا وقتی که بهزاد رسید و ماشین را مقابل آتلیه نگه داشت. زودتر از آقاکیوان پیاده شدم. وانت و دو کارگری که آقاکیوان فرستاده بود، کمی جلوتر از ما بودند.

آقاکیوان با دراز کردن دستش خانه را به آن‌ها نشان داد. به من هم سریع نگاه کرد، تا مطمئن شود درست آدرس می‌دهد. برایش که سر تکان دادم، گفت: «بیشتر وسایل طبقه اوله، برید اون‌جا، تموم که شد برید سراغ آتلیه.»

قدم‌زنان به سمتش رفتم: «تو آتلیه چیز زیادی نیست.»
با لبخند ادامه دادم: «یعنی بود، ولی دیگه به درد نمی‌خوردن، همون پریروز دادم رفت.»

آستین پیراهنش را کمی بالا کشید و گفت: «خب پس ما هم بریم بالا، تا اشتباهی وسیله‌های دوستت رو بار نزنن.»
وقتی به سمت بهزاد چرخید، من هم چرخیدم.

«تو هم بیا بالا بهزاد!»
بهزاد پیاده شده و به ماشینش تکیه داده بود. با این حرف آقاکیوان تکیه‌اش را گرفت، اما قدمی برنداشت: «من می‌مونم!»

مثل همیشه تیشرت و شلوار لی به تن نداشت. درست مثل برادرش لباس رسمی پوشیده بود. شلوار پارچه‌ای توسی‌رنگ با پیراهنی به رنگ روزهای آفتابی آسمان! موهایش را هم بالا داده و به سمت چپ متمایل کرده بود. برای رفتن به دفتر، هرکاری برای "پسرخوب" به نظر رسیدن انجام داده؛ اما موفقیتی به دست نیاورده بود. اگر روزی دوباره آتلیه را سرپا می‌کردم، احتمالش زیاد بود غرورم را کنار بگذارم و به او بگویم با همین ژست و همین لباس، دسته‌گلی در دستش بگیرد و به ماشینش تکیه بدهد تا از او عکس بگیرم.

خیره نگاهش می‌کردم، با این حال نفهمیدم چرا بعد از جواب منفی‌اش به

آقاکیوان، بلافاصله گفت: «باشه بریم!»
 و دنبال مان آمد. شاید وقتی نگاهش می‌کردم، اتفاقی افتاد که منجر شد به تصمیم ناگهانی‌اش! دلخوش بودم که خانه‌ی کوچک چهل‌متری مان را نمی‌بیند، خانه‌ای که در بهترین حالت می‌شد با اتاق کار عمه و آقاکیوان مقایسه‌اش کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، وسط دو برادر بودم. در پاگرد اول توانستم سر بچرخانم و نیم‌نگاهی به بهزاد بیندازم. با سری پایین آستینش را بالا می‌داد. دو مرد کارگر مقابل در منتظر ما بودند. آقاکیوان کنار کشید تا من از او جلو بیفتم و در را برای‌شان باز کنم. حین بازکردن در، نگاهی به یکی از آن‌ها که نزدیک من ایستاده بود و انگار خیلی عجله داشت، انداختم: «هر چی توی اتاق خوابه ببرید پایین.»

سری تکان داد و زود به داخل رفت. ایستادم تا آن یکی هم برود و بعد آقاکیوان و بهزاد. آقاکیوان مکث نکرد و رفت، اما بهزاد ایستاد. با اشاره به داخل گفت: «برو تو، منم می‌آم.»

بحثی نکردم و زودتر وارد خانه شدم. دم در نزدیک بود با آن کارگر عجول برخورد کنم که زود متوجهش شدم و خودم را عقب کشیدم. اصلاً نفهمیدم کی به اتاق رفته و کارتن به آن بزرگی را برداشته بود!

آقاکیوان وسط سالن ایستاده و به کاغذ دیواری روبه‌رویش که از پائین تا میانه‌ی دیوار پاره شده، چشم دوخته بود. غرغر کرد: «به دیوار چی کار داشت مردک؟ اون همه وسیله رو درب و داغون کرد، آرام نگرفت؟»

بهزاد به همان سمت برگشت. مثل برادرش نبود که از دیدن وضعیت دیوار دادش دریابد؛ در سکوت دوری در سالن زد. آقاکیوان هم به سمت اتاق خواب رفت. خانه را با فاطمه و افسانه تمیز کرده بودیم. خرده‌شیشه‌ها را جمع کرده و وسیله‌های آشپزخانه که پدر افسانه همه را از داخل کابینت بیرون کشیده و کف آشپزخانه رها کرده بود، سروسامان داده بودیم. با صدای ترک برداشتن تکه‌شیشه‌ای زیر کفشم، کمی عقب رفتم. خم شدم و آن را برداشتم. دنبال کیسه‌زباله‌ای بودم تا آن را به داخلش بیندازم که بهزاد با سؤالش من را از گشتن بازداشت: «بیماری اعصاب و روانش مقطعی بروز می‌کنه، یا همیشه این‌طوره؟»

تکه‌شیشه را روی کانتر رها کردم. با این‌که از من سؤال پرسیده بود، اما نگاهش به در کنده‌شده‌ی کابینت بود یا شاید هم کوچکی آشپزخانه! گویی آن‌ها باید دهان باز کنند و جوابش را بدهند.

سکوت من باعث شد به طرفم برگردد. خیره به‌هم نگاه می‌کردیم که گفت:

«بابای دوستت رو می‌گم!»

لبخند زد: «نه همیشه این‌طور نیست بیچاره! گاهی این‌قدر خوب و آرومه که هر کس این خونه رو ببینه هرگز باور نمی‌کنه کار اون باشه!»
دستانم را بالا آوردم: «یه لحظه گیج شدم، هر کی می‌خواد در موردش حرف بزنه می‌گه چرا این دیوونه رو یه‌جا بستریش نمی‌کنن، یا این دیوونه چرا این کار رو کرده! گفتین بیماری اعصاب و روان، داشتم فکر می‌کردم کی رو می‌گین.»
ابروی بالا داد: «خب حالا همون سؤال تکراری رو می‌پرسم که همه ازت می‌پرسن، چرا بستریش نمی‌کنن؟»
«یکی دوبار بستریش کردن، ولی تا یه‌خرده حالش بهتر می‌شه مرخصش می‌کنن.»

کارگر دومی داشت از اتاق خواب بیرون می‌آمد که بهزاد به سمت در خانه قدم برداشت تا آن را برایش باز نگه دارد. آقاکیوان هم از اتاق بیرون آمد و رو به من گفت: «می‌رم پیش صاحب‌خونه‌تون! ببینم می‌شه حرف زد باهش تا کمتر دندون‌گردی کنه.»

قدمی به سمتش برداشتم: «نه آقاکیوان نرید، خیلی عصبانیه، به هیچ صراطی هم مستقیم نیست.»

سرش را کج کرد و با اخم گفت: «حالا من می‌رم، شاید فرجی شد.»
دیگر منتظر نماندم و به طرفش رفتم: «پس منم باهاتون می‌آم.»
یک‌دفعه چرخید و دستانش را بالا آورد: «نه لازم نیست تو بیای؛ بمون بالا سر کارگرا!»

همین که به سمت پله‌ها قدم برداشت بهزاد گفت: «من پیام؟»
آقاکیوان بدون این‌که برگردد، دستی بالا انداخت: «بمون پیش الناز!»
هر دو کارگر پایین رفته بودند. نمی‌توانستم وسط سالن بمانم و نگاه‌های خیره‌ی بهزاد به اطراف خانه را ببینم و به این فکر نکنم که الان در دلش چه می‌گذرد! شاید با خودش می‌گفت چطور می‌شود در چنین جایی زندگی کرد؛ مگر می‌شود سالن خانه بدون پنجره باشد؟ یا آشپزخانه چرا اندازه‌ی یک‌نفر است و یا چطور نیمی از دیوار مشترک آشپزخانه و سالن نم دارد و با این بوی نم آدم اگر مریض نشود جای تعجب دارد.

به اتاق رفتم تا پوستر محبوبم را که بابای افسانه به آن رحم کرده بود، از روی دیوار بکنم. پوستر که ابتدا به‌خاطر لجبازی با افسانه که به فوتبال علاقه‌ای نداشت به دیوار چسبانده بودم ولی بعدتر شد عامل کم‌نیاموردن و حرکت رو به

جلوی من برای رسیدن به موفقیت.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم تا با احتیاط چسب دوطرفه‌ی بالایی پوستر را جدا کنم که بهزاد به داخل اتاق آمد: «بذار من بکنم چسبش رو.» کمی عقب رفتم تا جا برایش باز شود. دستش را بالا برد و نیم‌نگاهی به پوستر انداخت: «این کیه؟»

غیر ارادی قدمی به سمتش برداشتم: «نمی‌شناسینش؟! موریئوئه!» چسب بالایی را که جدا کرد، به طرفم سر چرخاند: «نمی‌شناسمش!» ابرویی بالا بردم: «سرمربی فوتباله، رئال مادرید بوده، الان رفته چلسی! بهش می‌گن آقای خاص!» پوستر تا خورد و روی دستش افتاد: «فوتبالی نیستم، فقط علی دایی رو می‌شناسم.»

قبل از این که چسب پایینی را هم جدا کند، دو طرف عکس را بالا برد و زل زد به پوستر: «این چی‌ش خاصه؟!»

روی "موریئو"ی عزیزم حساس بودم. به طرفش رفتم تا خودم چسب پایینی را جدا کنم: «به‌خاطر قیافه‌ش که نمی‌گن آقای خاص، هر چند که اونم عالیه! برای قهرمانی‌هایی که آورد به خودش گفت آقای خاص و این اسم روش موند.» دستان‌مان را که روی پوستر گذاشته بودیم، لحظه‌ای بی‌فاصله کنار هم جفت شد.

تصور این که یک‌روز او در اتاق خواب مشترک من و افسانه، دوش‌به‌دوشم بایستد و پوستری را از دیوار بکند که فاطمه با نصب آن مخالف بود و می‌گفت در اتاقی که لخت می‌شوید و لباس عوض می‌کنید؛ عکس یک مرد چه کار می‌کند، فرازمینی بود. هیچ‌کاری برای فاصله‌گرفتن نکردم. کارش که تمام شد پوستر را لوله کرد و به طرفم گرفت: «هرگز از فوتبال خوشم نیومده!» حین گرفتن پوستر با لبخند گفتم: «من عاشقشم. اون قدر که همیشه دلم می‌خواست فوتبالیست بشم.»

سرش را کوتاه حرکت داد: «چرا نشدی؟»

بابا و مامانم مخالف بودن، می‌گفتن مگه دخترم فوتبال بازی می‌کنه! «مزمه کرد: «معمولاً دخترای ورزشکار، صورت‌شون استخوانی و هیکل‌شون باریک می‌شه، حیف بود اون شکلی بشی!»

دلداری برای یک آرزوی از دست رفته بود یا تعریف، فرقی نمی‌کرد، من دیگه حرفم نیامد و لبخند زدم. لبخندی که وسعتش را روی صورت‌م احساس می‌کردم.

صدای کارگرها که آمد جفت‌مان به عقب برگشتیم و بعد دوباره به هم نگاه کردیم. چشم بهزاد روی لبخندم بود: «به نصف حرف‌های من لبخند می‌زنی، به نصف دیگه‌ش هم ریزریز می‌خندی! هر وقت با تو حرف می‌زنم فکر می‌کنم یا دارم جوک می‌گم یا جفنگ!»

چند ثانیه به صورتش خیره ماندم. حس می‌کردم فکم بی‌حس شده است. به خودم آمدم و بلند "نه نه" گفتم: «این طوری نیست به خدا!»
چشمی در اطراف اتاق چرخاند و بعد نگاهش بازگشتی خونسردانه به صورتم داشت: «آینه ندارم تا بدم لبخندت رو ببینی، هنوزم یه چیزایی ازش تو صورتت مونده!»

سریع گفتم: «دلیلش اینی که شما گفتید نیست. همیشه همین‌طورم، فکر می‌کنم بقیه حس خوبی می‌گیرن وقتی لبخند می‌زنم.»
سرش را به تایید تکان داد اما چشمانش را ریز کرد:
«تا حالا به این فکر نکردی ممکنه دیگران رو به اشتباه بندازی؟»

نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت؛ نماند تا جوابش را بشنود، جوابی هم نداشتم به او بدهم! آدم چرا باید برای عادت‌های بی‌آزارش به کسی جواب پس بدهد؟ چه ساده‌لوحانه فکر می‌کردم قانع شده است!

در ماشین نشستیم، حرف خاصی بین‌مان رد و بدل نشده بود؛ اما دلخور بودم و ساکت‌تر از موقع آمدن! پاهایم را به هم چسبانده بودم و حتی نمی‌خواستم کوچک‌ترین حرکتی بکنم. به بهزاد نگاه نمی‌کردم و این برای تلافی حرفش بود. آن قدر پی این دلخوری گشتم تا فهمیدم کدام جمله‌اش ناراحتم کرده است. جمله‌ی آخرش، همان که گفته بود با لبخندم دیگران را به اشتباه می‌اندازم و معنی نهان این جمله می‌شد: "من آداب درست رفتارکردن را بلد نیستم." حتی آن "تا حالا فکر کردی" ابتدای جمله‌اش، به نظر من حاکی از یک نگاه بالا به پایین بود.

یکی از نعمت‌های بچگی این بود که هر کس عیبیت را می‌گفت تو هم سریع می‌توانستی عیب و نقطه ضعف‌های او را بدون ترس بلندبلند بگویی. اگر من هفت‌ساله بودم می‌توانستم به بهزاد بگویم تو هم بلد نیستی و شادی شاهد ادعای من است!

آقاکیوان که صدایم زد، دل از نرده‌های خیابان انقلاب که پابه‌پای ماشین بهزاد می‌دویدند، گندم: «بله؟»

روی صندلی جابه‌جا شد و کمی به سمت من چرخید: «النازجان به نظر من

فصل اول □ ۵۳

تعارف و رفاقت و این حرفا رو بذار کنار و خیلی جدی با دوستت صحبت کن تا حداقل بتونی نصف پولت رو پس بگیری. اون دوربین و مانیتور و وسیله‌هایی که پدرش زده داغون کرده رو همین الانش باید با دوبرابر قیمتی که قبلاً خریدی بخری. به هیچی هم رحم نکرده یارو!»

بهزاد که متفکرانه چشم دوخته بود به روبه‌رویش و انگار اصلاً داخل این ماشین نبود و رانندگی نمی‌کرد، یک‌باره برگشت و به برادرش نگاه کرد، با این حرکتش از لبخندزدن به آقاکیوان صرفنظر کردم: «بحث تعارف نیست آقاکیوان!»

بیشتر چرخید و روبه‌رویم قرار گرفت: «پس بحث چیه النازجان؟! رفاقت؟ عزیز من بریز دور این حرفا رو، تو که خودت تنها نمی‌تونی تصمیم بگیری برای این موضوع، تا امروز از بابا و مامانت پنهونش کردی، تا ابد که نمی‌تونی، باید بهشون بگی چی شده. اونا حتماً با این تصمیمت مخالفت می‌کنن.»

مطمئن بودم کارم درست است؛ اما قدرت ثابت‌کردنش را به شوهر عمه‌پری نداشتم. شاید به‌خاطر لحن زیادی محکم و حق‌به‌جانبش! یا ناسپاسی نکردن در جواب کمکی که کرده بود. می‌دانستم بابا وقتی بشنود چه اتفاقی افتاده دلش نمی‌آید بگوید برو از دختری که پدر روبه‌راهی ندارد خسارت بگیر؛ مامان و احسان شمامتم می‌کردند؛ ولی من زبان دل نازک آن‌ها را بلد بودم و آن الناز عاجز در مقابل آقاکیوان نبودم. جوابم را با نیم‌نگاهی به سمت آینه‌ی جلو، جایی که چشمان بهزاد بود، دادم و آن تلافی کوچک را فراموش کردم: «نمی‌تونم آقاکیوان، واقعاً نمی‌تونم!»

«خب اگه خودت روت نمی‌شه، بذار یکی دیگه باهاس طرف شه.»
درمانده شده بودم و خودم را مجبور می‌کردم نگاه دیگری به آینه نیندازم: «نه یه‌جوری حلش می‌کنم.»

آقاکیوان سرش را به تأسف تکان داد و خواست چیزی بگوید که بهزاد یک‌باره سرعت گرفت و از کنار میدان گذشت: «چرا می‌خوای مجبورش کنی بشه قوز بالا قوز؟! خب برادر من دوست نداره!»

آقاکیوان به سمتش برگشت و نمی‌دانم چرا با لبخند به بهزاد خیره ماند. بهزاد نیم‌نگاهی به سمتش انداخت: «همه که قرار نیست همدیگه رو بخورن و تیکه‌پاره کنن. این رو بذار برای خودمون!»

آقاکیوان سرش را بالا و پایین برد: «آره باید اجازه بدی بقیه سوارت بشن.»
متوجه‌ی منظورشان نمی‌شدم. انگار داشتند با هم بر سر مسئله‌ای که هیچ

ربطی به من و تصمیم نداشت، بدون این که ذره‌ای صدای‌شان بالا برود، مشاجره می‌کردند. بهزاد دودستی رانندگی کردن را کنار گذاشت: «آدم که نیستیم، لااقل جانور بی‌آزاری باشیم.»
و حرف آخر این بحث را زد.

اگر چه خیلی واضح و روشن از تصمیم من حمایت نکرده بود؛ اما دلخوری‌ام را با گفتن این حرف‌ها کم‌رنگ کرد. شاید در مورد لبخند حق با او بود. فکر می‌کنم فاطمه نقش بزرگی در بدبین کردن من نسبت به آدم‌ها داشت؛ یا بیکاری ناغافل من را در گرداب خودش فرو برده بود.

بیکاری برای من آفت بود، باید هر چه زودتر فکری به حال خودم می‌کردم، به اراک می‌رفتم و تصمیمی جدی برای پیدا کردن کار می‌گرفتم. باید احساس مفید بودن می‌کردم و گرنه از پا درمی‌آمدم. افسانه همیشه می‌گفت شما اراکی‌ها همه‌تان پشتکار دارید؛ البته منظورش بیشتر به تفرشی‌ها بود، چون مرتب مثال‌هایش به آدم‌حسابی‌های شهر تفرش ختم می‌شد.

صدای زنگ پیامک گوشی‌ام نزدیک خانه به صدا درآمد. با عجله قفل آن را باز کردم تا قبل از پیاده‌شدن، پیام را ببینم.

"هر وقت تونستی یه زنگ بهم بزن، کار واجب دارم." قبل از این که با بهزاد و آقاکیوان به آتلیه بروم با پیامی افسانه را خبردار کرده بودم و حالا پیام داده بود. کار واجب افسانه همیشه واجب بود؛ او هیچ‌وقت از این کلمه سوءاستفاده نمی‌کرد. برای همین به محض پیاده‌شدن و تشکر از آقاکیوان و بعد بهزاد که در کمال تعجب می‌خواست همراه ما به داخل خانه بیاید، به طبقه‌ی بالا رفتم و به افسانه زنگ زدم. زود جواب داد: «الو سلام... کسی که پیشت نیست؟»

نگران شده بودم؛ وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم: «نه هیچ‌کس نیست، چی شده افسانه؟»

کمی صدایش را بلند کرد: «ببینم الناز شوهرعمه‌ت رفت پیش خالقی؟»
اخم کردم: «آره رفت، گفت می‌ره باهش حرف بزنه تا بتونه یه کم بیشتر از پول پیش‌مون رو ازش پس بگیره که خالقی انگار راه نداده. چطور مگه؟»
"نچنچ" ی کرد: «گیرت آورده بنده خدا، آره رفته برات پول پیش رو پس بگیره!»

کمی از در فاصله گرفتم: «چی می‌گی افسانه، خب رفته صحبت کرده که...»
به میان حرفم پرید: «زن خالقی زنگ زد بهم و گفت این یارو چی کارتونه که اومده بود ته‌وتوی کار شماها رو دربیاره، منم تا جایی که بلد بودم ازش حرف

کشیدم.»

قدم برداشتم تا روی تخت بنشینم: «تهوتوی ما رو؟! چه حرفی کشیدی ازش؟»

«شوهرعمه‌ی محترمت از خالقی پرسیده مرد هم به این خونه رفت و آمد می‌کرده. بیشتر هم در مورد تو پرسیده که با کی می‌ره، با کی می‌آد و شبها خونه هستن و از این حرفا.»

ناباورانه پرسیدم: «یعنی چی؟»

سریع گفت: «از من می‌پرسی، با اجازه‌ت فکر کرده ما به اسم آتلیه اون‌جا خوشگذرونی می‌کنیم؛ دیگه نمی‌دونه یه شبایی از زور خستگی و کلافگی، بی‌پتو و بالش همون دم در خونه ولو می‌شدیم و حال نداشتیم یه چایی کوفت کنیم.»
با این‌که هیچ دلیلی برای تبرئه‌کردن آقاکیوان نداشتیم، اما سعی کردم مقابل افسانه از او دفاع کنم: «این کار رو نمی‌کنه، اینجور آدمی نیست.»

شانس آوردم که دم دستش نبودم و گرنه می‌آمد و در یک‌قدمی‌ام می‌ایستاد و انگشتان دستش را به سینه‌ام می‌زد و با جیغ حرفش را شروع می‌کرد. کاری که از پشت تلفن قادر به انجامش نبود و فقط می‌توانست صدایش را بلند کند: «زن خالقی هم دروغ‌گو نیست. شوهرعمه‌ت دیده تو خونه‌شی چند روزه، با خودش گفته خب شاید دختره هزارکاره باشه، چرا باید توی خونه‌ی من بمونه.»
افسانه رک بود و تلخ، خودش می‌گفت: "ژنتیک و به اون کشیده و به این نکشیده چرنده، همه‌چیز بستگی به شرایط زیستی آدم داره، اون بدبختی که از در دیوار خونه‌اش بدبختی و بیچارگی می‌باره، خوشبختی رو بره از کدوم گوری پیدا کنه!" و تلخی‌اش را نتیجه‌ی روند غم‌بار زندگی‌اش می‌دانست. با گوشه‌ی شال کنار چشمم را پاک کردم: «فردا سنگ هم از آسمون بباره برمی‌گردد. الان خالقی و زنش چه فکری درباره‌مون می‌کنن؟»

آرام شده بود: «بابا تو هم که اشکت دم مشکته! خالقی و زنش می‌دونن ما چه‌کاره بودیم؛ ولی در عجبم از کار این شوهرعمه‌ت. فکر می‌کردم فقط ما محتاج و مفلسا خاله‌زنک و فضول‌کار هم تشریف داریم، نگو بین‌المللی بوده!»
یک‌دفعه خندید: «چه بیکاریه! من جای تو بودم حتماً یه‌جوری به روی عمه‌م می‌آوردم، اونم حتماً در جریان دیگه.»

از خنده‌ی بی‌موقعش حرصم گرفت: «ولش کن! شاید من و تو هم جاشون بودیم همین کار رو می‌کردیم.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «حال بابات چطوره؟»

تک سرفه‌ای کرد: «تعریفی نداره؛ نشسته یه گوشه تا وقت گیر می‌آره می‌زنه زیر گریه و به دست و پام می‌افته که ببخشید، غلط کردم، گوه خوردم. وقتی هم می‌گم عیبی نداره بابا، می‌گه: "به خاطر من کم‌عقل هیچ‌کس نمی‌آد خواستگاری‌ت" یعنی دلش برای اون همه وسیله و ضرری که بهم زده نمی‌سوزه، نگران شوهر کردن منه.»

«خب بهش بگو خودت یه پا شوهری!»

داغ کرد: «آره شوهر عمه‌تم!»

دل‌م می‌خواست ساعت‌ها با افسانه حرف بزنم، اما پایین نرم و زمان را تا می‌توانم به میل خودم پشت سر بگذارم. آمادگی نداشتم با آقاکیوان روبه‌رو شوم. از در کمک وارد شده و پای محبت و رشته‌ی فامیلی را پیش کشیده بود و این حيله‌ی رو شده برخورد با او را برایم سخت می‌کرد. دلیل دیگرم برای نرفتن، وسایل ناچیزی بود که کارگراها داشتند در انباری چسبیده به خانه خالی می‌کردند. اگر کتابیون هوس می‌کرد برود و آن‌ها را ببیند، من شرمنده می‌شدم. ممکن بود بعد از دیدن آن‌ها بیاید و پایش را به مبل حاج‌خانم تکیه دهد و نزدیک گوشش زمزمه کند: "پری نمی‌خواد دل از این فامیلای گداوگدولش بکنه." یک‌بار شنیده بودم که این صفت را به فامیل همسرش ابراهیم نسبت داده بود!

دیدن‌شان در طبقه‌ی پایین تمام آن حس‌های منفی را که داشتند تبدیل به کینه می‌شدند، از من دور کرد. من آدم کینه‌ورزیدن رودرو نبودم. احتمالاً وقتی به اراک برمی‌گشتم، در اولین غروب دلگیر، در اولین گریه، در اولین دلتنگی، در اولین دستی که داخل جیب خالی‌ام می‌کردم، به یاد کار آقاکیوان می‌افتادم و به خودم قول می‌دادم دیگر هرگز خودم را در موقعیتی قرار ندهم که او چنین کوچکم کند.

بهزاد و آقاکیوان لباس‌شان را عوض کرده و هر دو در آشپزخانه برای چیدن میز مشغول بودند. آقاکیوان داشت از روی گاز پلو داخل دیس می‌کشید و بهزاد بشقاب‌ها را می‌آورد که روی میز بچیند؛ هر دو متفکر روی کارشان تمرکز کرده بودند. کتابیون کمکی به آن‌ها نمی‌کرد؛ دفترچه‌ای در دستش بود که آن را بالا آورده و مقابل صورت مادرش نگه داشته بود: «تاریخش رو ببین، هنوز یه ماه نشده! نه روز مونده.»

نمی‌دانستم دفترچه برای چیست، اما حرف کتابیون من را یاد قسط و بدهکاری‌ام انداخت که باید کمتر از یک‌ماه دیگر پرداختش می‌کردم. کیان روی

فصل اول □ ۵۷

سرامیک دراز کشیده بود و تندتند مشق می‌نوشت. روش او در انجام تکالیفش کاملاً با روش من در بچگی‌هایم فرق داشت. به محض رسیدن به خانه سریع شروع به نوشتن می‌کرد که چشمش دیگر به آن‌ها نیفتد و من تا می‌توانستم این کار را به تأخیر می‌انداختم. او بود که با مخاطب قراردادم بقیه را متوجه من کرد: «الناز امروز خانوم معلم مون گفت هفته‌ی بعد بریم مدرسه دیگه تمومه و سه‌ماه استراحت می‌کنیم.»

خیرگی نگاه کتابیون و حاج‌خانم را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. نیم‌نگاهی به سمت‌شان انداختم و گفتم: «سه‌ماه بیشتره ها، هنوز کلی مونده خرداد تموم بشه.»

نشست به حساب کردن؛ خم شدم و دستی به سرش کشیدم تا این فرصت را به حاج‌خانم و کتابیون بدهم که خیره‌شدن به من را تمام کنند، اما سر که بلند کردم، چیزی تغییر نکرده بود، هر دو، خیره‌تر از قبل، نگاه‌شان به من بود. راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. به آقاکیوان که دیس پلو را روی میز می‌گذاشت، گفتم: «کمک نمی‌خواین؟»

صدای بوق ماشین عمه که در حیاط پیچید، با لبخند گفت: «من نه، اما عمه‌ت رفته بود خرید، برو به اون کمک کن بی‌زحمت!»

بخشی از خریدهای عمه برای آشپزخانه بود که با کمک کتابیون آن را از ماشین به داخل آوردیم. خریدهای دیگرش را خودش به طبقه‌ی بالا برد. آقاکیوان حرص غذای روی میز را می‌خورد که داشت سرد می‌شد و عجله داشت زودتر دور میز بنشینیم. بهزاد غذای مادرش را می‌داد و به هیچ‌کس توجهی نداشت. عمه که آمد من هم کنارش روی صندلی نشستم. میلی به غذا نداشتم و در سکوت به گله‌های‌شان از آدم‌هایی که نمی‌شناختم گوش می‌دادم. آدم‌هایی که ضرر زیادی را در طول هشت‌سال گذشته از جانب آن‌ها متحمل شده بودند؛ اما امید داشتند با انتخاباتی که در پیش بود، بتوانند تسویه‌حساب جانانه‌ای با همه‌ی آن‌هایی که چوب لای چرخ‌شان گذاشته بودند، بکنند. مرتب از "رستمی" نامی در دم‌ودستگاه‌شان اسم می‌بردند که رئیس ستاد انتخاباتی یکی از کاندیداهایی بود که امکان رأی‌آوردن و برنده‌شدنش بیشتر از رقبای دیگرش بود. حس می‌کردم عمه از من هم بیشتر امید به زندگی دارد! مانتو، کیف و لاک بنفش خریده بود و می‌خواست بعد از ناهار هر دو لاک بنفش بزنیم.

بحث‌های‌شان گل انداخته بود که بهزاد سر رسید. هیچ اظهار نظری نکرده بود؛ حتی حاج‌خانم هم بی‌کار ننشسته و رو به آقاکیوان گفته بود: "خری که جو

دید، گاه نمی‌خوره. مجبورن بعد از انتخابات بیان التماس، اون وقت تو بتازون!" زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم. منتظر بودم حالا که سر میز آمده سکوت را کنار بگذارد و نظرش را درباره‌ی این مسائل بگوید. پیش‌دستی را برداشت و از داخل ظرف، سالاد کشید. همان‌طور نگاهم یواشکی رویش بود که پیش‌دستی را یک‌دفعه، بدون حرف به سمتم گرفت. با تعلق از دستش گرفتم؛ چون می‌ترسیدم نگاه من را روی خودش دیده باشد. وقتی گفتم "ممنون" که خیلی دیر شده بود. لحظه‌ی کوتاه چشم‌درچشم‌شدن مان، بهزاد با تکان سر، وضعیت کمی آشفته‌ام را روبه‌راه کرد؛ پیش‌دستی دیگری برداشت و این‌بار برای خودش سالاد کشید.

بلافاصله بعد از خوردن ناهار، ابراهیم به دنبال کتابیون آمد. زنگ آیفون را که زد، کتابیون از او خواست به داخل بیاید تا آماده شود، اما زیر بار نرفت و کتابیون درحالی که هر دو برادرش با اخم سرپا ایستاده بودند و رفتنش را نظاره می‌کردند، سریع ماتتواش را پوشید و بعد از بوسیدن حاج‌خانم رفت؛ رفتنی که با نگاهی مظلومانه به برادرهایش همراه بود.

صدای بسته‌شدن در حیاط که آمد، عمه رو به آفاکیوان گفت: «داره کتی رو اذیت می‌کنه، یه مدت به دل ابراهیم راه بیاین تا آروم بشه. هی زور نکنید الا بلا کتی باید بیاد.»

بهزاد که هنوز از پنجره چشم به مسیری که خواهرش رفته بود، داشت؛ به سمت عمه برگشت: «چی کار کنیم؟ به دلش راه بیایم، راه اومدیم که این‌طوری شده!»

عمه سری تکان داد و آرام گفت: «هنوز مونده بفهمی خراب‌کردن خیلی راحتیه و افتخار نداره!»

حاج‌خانم تأییدش کرد: «خب راست می‌گه، مردم با غریبه و دشمن‌شون راه می‌آن، ابراهیم که شوهر خواهرتونه. گفتم کتی دیگه از شنبه نیاد غائله بخوابه.» بهزاد از پنجره فاصله گرفت و به سمت مادرش آمد. بلندتر از معمول صدایش زد: «حاج‌خانوم!»

به بهانه‌ی بازی کردن با کیان به سمت پله‌ها رفتیم که آفاکیوان صدایم زد: «النازجان!»

در حضور بهزاد از لبخندزدن خودداری می‌کردم؛ اما وقتی به سمت آفاکیوان چرخیدم و متوجه شدم نگاه او و همه به من است، لبخند ناخودآگاه روی لبم آمد، واکنش بهتری در این‌طور مواقع که همه حواس‌شان به من بود، بلد نبودم: «بله؟» به اتاق کارشان اشاره‌ای کرد: «می‌خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف

بزخم، یه چند دقیقه بریم توی اتاق!»
 به عمه نگاه کردم و آرام "باشه" گفتم. در مورد کتابیون حرف می‌زدند، بحث‌شان ناتمام مانده بود، این کار آقاکیوان درست نبود؛ اما انگار بقیه گله‌ای نداشتند که اول کارش را به من بگویند و بعد بحث‌شان را ادامه دهند. وقتی آقاکیوان در اتاق را باز نگاه داشت تا من به داخل بروم، نگاهی معنادار با عمه ردوبدل کردند. منتظر ماندم تا اول او بنشیند، اما به پشت مبل تک‌نفره‌ای رفت و گفت: «بیا بشین؛ یه کار خیلی مهم باهات دارم.»

با قدم‌هایی که انگار قلاب شده بودند به سؤال‌های داخل سرم، به سمت مبل رفتم و رویش نشستم. منتظر بودم بیاید و روبه‌رویم بنشیند و کار مهمش را بگوید، اما آن قدر طول داد که مجبور شدم سرم را کمی بالا بگیرم و نگاهش کنم. در جواب نگاه من ابرویی بالا انداخت و مبل را دور زد. عمه مبل‌ها را به صورت نیم‌دایره روبه‌روی میز کارش چیده بود. آقاکیوان مبل تک‌نفره‌ای را که آن طرف اتاق و درست مقابل من بود، بلند کرد و با کنارزدن عسلی با فاصله‌ای کم جلوی من گذاشت و رویش نشست. به عقب تکیه داد و دستانش را به هم گره زد: «می‌دونی الناز، هیچ‌چیز مهم‌تر و باارزش‌تر از خانواده‌ی آدم نیست!»

کمی به جلو خم شد: «اگه روزی اوضاع یه‌جوری بشه که مجبورم کنه به‌خاطر خانواده‌م آدم بد و خطرناکی بشم، ابایی ندارم ازش! برای همین همیشه تموم آدم‌هایی رو که برای خانواده‌شون هر کاری می‌کنن، تحسین می‌کنم.»

موضوع حرف‌هایش آن قدر از حرف‌هایی که تا به امروز زده بودیم دور بود که جز سکوت و خشک‌شدن روی مبل کاری نمی‌توانستم بکنم.

شمرده‌تر ادامه داد: «برعکس عمه‌ت که دائم گله داره از این که تو نتونستی یه پول درست‌وحسابی جمع کنی تا برای هم‌چین روزی در نمونی و همه رو بخشیدی به خانواده‌ت، برای من نمونه‌ی یه دختر کامل و زرنگی!»

آرام شدم: «ممنونم آقاکیوان، لطف دارید.»

اخم در هم کردم: «الناز! باید یه چیز مهمی رو در مورد خودم بهت بگم، من هرگز تو زندگی‌م به کسی لطف بی‌جا نکردم و نمی‌کنم.»

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفتم: «اگه می‌گم کاملی فقط برای کمک‌های مالی که به پدر و مادرت کردی نیست، یه گرفتاری برات پیش اومد و تو تنهایی بدون این که کسی از خانواده‌ت بفهمه جمع‌وجورش کردی، فردا قراره برگردی اراک، ولی هنوز اونا نمی‌دونن داری برمی‌گردی! فکر کن یکی دیگه جای تو بود، چی کار می‌کرد؟»

«خب حتماً دنبال یه فرصت خوب می‌گشت تا با خانواده‌ش در میون بذاره، مثل من!»

ابرویی بالا انداخت: «نه؛ اشتباه می‌کنی، همون اول ننه‌من غریب‌بازی راه می‌نداخت که آی بیاین تهران ببینید چه بلایی سر عزیزدردونه‌تون اومده. تازه منتم سرشون می‌داشت که من بی‌اجازه‌تون آب نمی‌خورم.»
به خنده افتاد و من هم همراهش ریز خندیدم. زود خنده‌اش را جمع کرد و ادامه داد: «درسته که اصرار می‌کردم بهشون بگی، اما در واقع من تو رو به‌خاطر همه‌ی دروغ‌هایی که به مامانت گفتم، به‌خاطر تموم پنهان‌کاریایی که این مدت کردی، ستایش می‌کنم. اینجا یه کم شبیه همون جاییه که من می‌گم مُجازی برای آرامش خانواده‌ت، فراموش کنی بد و خوب چیه و کاری رو که به نفع‌شونه انجام بدی!»

در مورد دروغ‌گفتن و پنهان‌کاری‌های من داشت زیاده‌روی می‌کرد؛ این‌طور که می‌گفت خیلی گناه‌کار به نظر می‌رسیدم. پنهان‌کاری من نهایت تا فردا شب ادامه داشت و بعد خبر مثل بمب می‌ترکید. فشار خون مامان کمی بالا می‌رفت، اما بعدش خدا را شکر می‌کرد که سر خودم بلایی نیامده است. بابا دنبال حکمت این ماجرا می‌گشت و احسان بعد از کلی بازخواست، در نهایت آن روی مهربانش بالا می‌آمد و می‌گفت: "چی کار می‌شه کرد، یه جوروی قسطش رو می‌دم." و زنش هم کماکان سکوت را بر هر چیزی ترجیح می‌داد.

«آقا کیوان این نگفتن موقتی‌ه، من فردا به محض این‌که برسم اراک همه چی رو به مامان و بابام می‌گم.»

زمزمه کرد: «خب من یه پیشنهاد برات دارم؛ فقط تو باید همین‌طوری به پنهان‌کاریت ادامه بدی!»

«یعنی چی؟!»

«یعنی هیچی به مامان و بابات نگو، بذار فکر کنن هنوز تو آتلیه‌ت مشغول هستی!»

شانه بالا دادم؛ چشمم یک‌جا بند نبود. خواسته‌ی نامعقول آقا کیوان عصبی و گیج‌م کرده بود: «شاید من به قول شما نخوام برای خانواده‌م ننه‌من غریب‌بازی دربیارم؛ اما تهش اونا تنها پناهگاه من، باید مشکلم رو بهشون بگم. اگه تا الان نگفتم دلیلش این بوده که برم و رودررو بگم.»

دستش را بالا آورد: «عصبی نشو! می‌گم نگو چون می‌خوام بهت یه کاری پیشنهاد بدم که بمونی تهران...»

فصل اول □ ۶۱

با آوای "ام" محوی بین جملاتش وقفه انداخت: «بمونی توی همین خونه، اون وقت لزومی نداره اونا بدونن چی شده، چی نشده؛ وسایلم که آوردیم همین جا!»

آن قدر لطفش زیاد بود که نخواهم بپذیرم. هم کار بدهد، هم جا! نه؛ من نمی‌توانستم قبول کنم.

وای آقاکیوان نه! خیلی ممنون، نمی‌شه که این جوری!»
دچار عذاب وجدان شدم که چرا در موردش عجلانه قضاوت کرده بودم و افسار تفکر را دست افسانه‌ای داده بودم که از آقاکیوان هیچ چیز نمی‌دانست، جز این که من شوهر عمه‌ای به این اسم دارم که توپ تکانش نمی‌دهد.
ابروهایش را به هم نزدیک کرد: «اول بشنو پیشنهاد کاری من چیه، بعد ردش کن.»

«من جز عکاسی و فیلمبرداری کار خاصی ازم بر نمی‌آد!»
عکاسی و فیلمبرداری رو که باید یه مدت دورشون خط بکشی. کاری که من می‌خوام در موردش باهات حرف بزنم؛ راستش عمه‌ت اصلاً راضی به مطرح کردنش نیست. دلایلم رو خودش بهت می‌گه، برای همین که نیومده با ما! اما خب من می‌گم خوب و بد زندگی آدما به انتخاب‌هایی که می‌کنن بستگی داره. پول آگه باشه چرا باید آدم انتخابش نکنه؟»
سریع گفتم: «خب بستگی داره اون پول از کجا می‌آد.»
«حالا من کارم رو می‌گم، تصمیمش با تو!»

دیگر گیج نبودم، چند پله از آن فراتر رفته بودم: «آقاکیوان من از کار کردن نمی‌ترسم. از پول هم بدم نمی‌آد، اونم الان که این طوری زندگیم قروقاتی شده؛ ولی نمی‌خوام مزاحمتی برای شما پیش بیارم یا شما به خاطر فامیلی برای من کار پیدا کنید. خودم یه کاریش می‌کنم؛ مخصوصاً که می‌گید عمه هم راضی نیست.»

لبخندی زد: «تو چند روزه اینجا، کم‌وبیش در جریان شرایط ما هستی. می‌دونی حاج خانوم توی این چند وقته بیماریش عود کرده و لرزش‌هاش بیشتر شده. من و عمه‌ت هم تو دفتر هر روز گرفتارتر از دیروزیم. ابراهیم سر اومدن کتی به اینجا شاکیه و روزی نیست که با هم دعواشون نشه، کیان هم تکالیف مدرسه‌ش زیاده و تنهایی از پس شون بر نمی‌آد، تابستونم که کلاً یه جور دیگه باهاش مشکل داریم.»

کمی عقب کشیدم و محکم‌تر از قبل به مبل تکیه دادم. اگر نارضایتی عمه را

می‌گذاشتم کنار چیزهایی که گفت؛ سخت نبود بفهمم پیشنهاد کاری‌اش چیست. دستمالی از جعبه برداشت و گفت: «نه من، نه عمه‌ت خیلی خوش‌مون نمی‌آد یه آدم غریبه بیاد توی این خونه و چندین ساعت از روزش رو اینجا بمونه و حواسش به حاج‌خانوم و کیان باشه. دیدی که، عمه‌ت ترجیح می‌ده همین‌جوری دست‌وپاشکسته ادامه بده ولی کسی نیاد. حق‌م داره، کیان که تازه رفته بود مدرسه یکی رو آوردیم. طرف تموم سوراخ‌سمبه‌های خونه رو می‌گشت و تا ما رو می‌دید می‌گفت فلان چیز رو اگه لازم ندارید بدید به من. یه روز پرده، یه روز قابلمه، یه روز سرویس چینی ته کابینت! دیگه کار به جایی رسیده بود که با اخم و تخم کار می‌کرد و غر می‌زد چرا نمی‌ریم کمکش!»

خیره مانده بود به من! فکر می‌کرد منظورش را نفهمیدم و بیشتر توضیح داد: «من و عمه‌ت واقعاً عاجز شدیم. می‌دونیم به یکی نیاز داریم، اما ساخته مادر و بچته رو بسپری دست کسی که نمی‌شناسیش.»

سعی کردم آرام بنشینم و نشان ندهم پیشنهادی که فکرش را می‌کردم، چه‌قدر با حرفی که شنیده‌ام تفاوت داشت یا نپرسم من چطور می‌توانم از یک بیمار پارکینسونی نگه‌داری کنم: «ان‌شاءالله یه آدم خوب پیدا می‌کنید. همه که مثل هم نیستن.»

فهمید که خودم را به آن راه زده‌ام. دستش را به پشت سرش برد و روی موهایش کشید: «بین‌الناز من منظورم این نیست که بمونی تهران و تو خونه‌ی ما کاری کنی یا جایی رو تمیز کنی. امروز و دیروز توی این خونه چی کار کردی؟ همین‌طوری بمون. برای کارای دیگه هفته‌ای یکی‌دو روز کارگر می‌آد. تو فقط بمون پیش حاج‌خانم و کیان و حواست به جفت‌شون باشه تا من و عمه‌ت بیایم خونه.»

چشم گرفتم و نگاهم را به دستانم که در هم قفل شده بودند، دوختم: «نه مسئولیت سخته‌ی برای من، نمی‌تونم.»
«نه‌النازجان کدوم سخته‌ی؟»

با حرکت‌دادن سرش به دوطرف کارهایی که من باید انجام می‌دادم تقسیم‌بندی کرد: «داروی حاج‌خانم رو بده. کمک کن غذاشو به موقع بخوره. کیان رو آماده کن بره مدرسه و ظهر از سرویس تحویلش بگیر. همین که دوتایی تنها نمونن تو خونه کلی از نگرانی‌های ما رفع می‌شه.»

جایگاه همه چیز در همین چند دقیقه‌ای که داخل اتاق بودیم برای من عوض شد. آقاکیوان، این خانه، کیان و حاج‌خانم... چه‌قدر با افسانه و فاطمه به آن

فصل اول □ ۶۳

جدیت ساختگی‌ام در حین کار می‌خندیدیم؛ وقتی که با غرور، تمام پیشنهادهای فیلمبرداری از تولدها را رد می‌کردیم و می‌گفتیم وقت نداریم و اگر هم داشته باشیم کار ما فیلم‌برداری عقد و عروسی است. این شاید خوب خدا برای کبر تمام آن روزها بود، اما خوب خدا که صدا نداشت؛ پس چرا پیشنهاد آقاکیوان صدا دار بود!؟

«آقاکیوان درسته الان شرایطش رو ندارم، اما می‌خوام کار اصلی خودم رو بکنم. مسئولیت نگه‌داری کیان و حاج‌خانوم سنگینه، فکر نمی‌کنم بتونم از پشش بریام.»

این محترمانه‌ترین جواب ممکن بود!

لبخندی زد: «کی گفته کار خودت رو نکنی النازجان، تا وقتی که بتونی دوباره سرمایه‌ت رو جمع‌وجور کنی و آتلیه‌ت رو راه بندازی می‌تونی کار پیشنهادی منو انجام بدی. بعدش خودم کمکت کنم یه جایی بهتر از جمهوری آتلیه بزنی. الان تو به پول احتیاج داری، می‌دونم قسط داری، قسط و قرض هم شوخی‌بردار نیست. حقوقی که من می‌خوام بهت می‌دم، اندازه‌ی حقوق دوتا آدمه. یکی برای نگهداری از کیان، یکی هم حاج‌خانوم.»

«مسئله آخه پول نیست.»

اخم کرد: «چرا پول نباید مسئله‌ت باشه؟ تو می‌خوای آتلیه بزنی دوباره، این کار جز با پول مگه انجام شدنیه؟»

«فعلاً می‌رم اراک، بعد برمی‌گردم تهران یه کاری پیدا می‌کنم.»

با تکان سر تایید کرد: «بله اینم می‌شه، منتها چند وقت طول می‌کشه تا کار پیدا کنی؟ یه ماه، دو ماه، سه ماه؟ پیدا کردی چه‌قدر بهت حقوق می‌دن؟ بعدش باید بدویی دنبال خونه و... خب عزیزم من همین الان دارم یه کار راحت و بی‌دردسر، با جا و حقوق دونفر بهت پیشنهاد می‌دم. تو صبح‌به‌صبح بدون این‌که آماده بشی و جایی بری تا ساعت چهارپنج عصر می‌مونی پیش کیان و حاج‌خانوم، کاری غیر از این نداری، اگه فکر می‌کنی بابا و مامانت ناراحت می‌شن، نمی‌ذاریم بفهمن. بذار فکر کنن تو هنوز تو آتلیه مشغول به کاری.»

وقتی در جوابش سکوت کردم و دستم را بالا بردم و به پیشانی‌ام کشیدم، شمرده‌شمرده گفت: «الناز من در مورد انتخاب بهت چی گفتم، انتخاب‌هایی که می‌کنیم زندگی‌مون رو می‌سازه.»
آرام گفتم: «باید فکر کنم، ...»